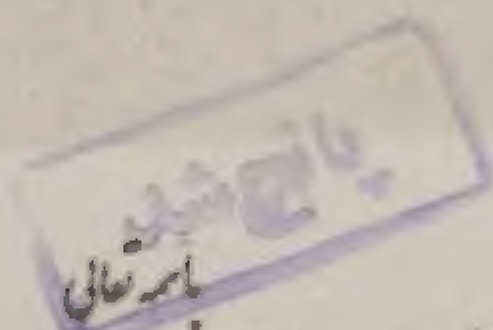




20

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۴۷۳۹

رده‌بندی دیویی: ۱۳۵۷ د ۹۷۴ ف ۸/۱/۱۴

سرشناسه: منیفی کاشانی، محمد بن شاه مرتضی، ۱۰۰۶-۱۰۹۱ق

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان اشعار ملامحسن منیفی

کاتب: عزت الله مروج تاریخ کتابت:

محل نشر: تهران ناشر: چاپخانه علمی تاریخ نشر: ۱۳۵۷ق

صفحه شمار: ۱۷۸ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۵/۲۱×۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: نامعلوم تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۷۰

یادداشتها: ۱. در ابتدا مقدمه‌ای در شرح حال مولف از اسدالله شمشیمانی آمده است.

موضوع(ها):

۱. شعر فارسی - قرن ۱۱ق.

شناسه(های) افزوده: الف. شمشیمانی، اسدالله، مقدمه‌نویس
ب. مروج، عزت الله، کاتب. ج. عنوان

فهرستنگار: [signature] تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹



نام کتاب: دیوان ملا محسن فیض

مؤلف: فیض کاشانی

موضوع: شعر زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۳۵۷ ق محل چاپ: تهران

شماره عمومی: ۴۷۳۹ کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: تاریخ:

طول: ۲۱٫۵ عرض: ۱۴ شماره صفحه ها: ۱۷۸

ملاحظات:





دیوان اشعار

حکیم ربانی عارف صمدانی مولانا

ملا محسن فیض

اعلی الله مقامه

که مشتمل است بر غزلیات و رباعیات

بسعی و اهتمام این اقل اسدالله شهشهانی در طهران

در چاپخانهٔ علمی بزیور چاپ آراسته گردید
۱۳۵۷

شرح حال

یکی از رجال علم و بزرگان معرفت که میتوان او را در ردیف مشاهیر عالم و در صف برجستگان تاریخش بشمار آورد و جای آن دارد که وی را از مفاخر ایام و نوادر دوران حساب کرد صاحب این دیوانست که اسم مبارکش محمد و شهرتش ملا محسن فیض کاشانی است که صیت معروفیش همه جا پیچیده و آوازه شهرتش بگوش همه کس رسیده مقام منیعش در فضل و فهم و رتبه رفیعش در علم و درایت از گنجایش وصف بیرون — نه تنها عمر شریف خود را که بالغ بر هشتاد سال بوده است مصروف فقه و اصول بلکه از هر علمی بغایت بهره برده و از هر خرمنی خوشه برچیده است گذشته از مقامات و فضایل تحصیلی دارای مواهب طبیعی و بخشش های خدادادی بسیاری بوده که در کمتر کسی یافت میشود ظهور و ولادتش در مائه یازدهم هجرت و آرام ترین قرون متوسطه و رشد و نشوش در حجر دانش و تربیتش در دامان اهل بصیرت و بینش مشربش در علم و اخلاق مشرب غزالی و سلیقه اش در حکمت سلیقه استاد معروف ملا صدرا، و اخلاق روحانی و مخالطه اش با ارباب معرفت و معانی و تحصیلاتش نزد علماء ربانی بوده است کافی است مراتب علمیه و معارج ذوقیه او را همان تألیف بسیار و تصانیف بیشماری که در هر فصلی پرداخته و از هر فنی اصلی بیادگار گذاشته که من جمله است — کتاب الصافی و المصفی فی التفسیر — کتاب الوافی فی جمع کتب الاربعه — کتاب الشافی — کتاب سفینة النجاة — کتاب علم الیقین — کتاب عین الیقین — کتاب حق الیقین — کتاب اصل الاصلیه — کتاب النوادر — کتاب قرة العیون — کتاب المحجة البیضاء — کتاب

کتاب المعارف - کتاب الاربعین - کتاب منهاج النجاة و قریب بیست جلد دیگر در علوم و فنون مختلفه تألیف نموده که ذکر آنها باعث تطویل میشد و اینجانب نظر بفرط علاقه و عشق تامی که به نشر آثار بزرگان علم و ادب داشته و معتقدم آن جامعه ملتی گوی سعادت را ربوده و روی ترقی دیده که زحمات و خدمات برجستگان و مشاهیر نامی خود را تقدیر و نگذاشت یادگارهای ذیقیمت آنان از بین برود و چون دیوان فیض که رشته ایست بدقایق آمیخته و سلسله ایست بمعانی درآمیخته و در اثر عدم طبع رفته رفته کمتر کسی میتوانست باور کند که فیض را از این موهبت بهره و از این خرمن خوشه ایست لذا اینجانب بنام خدمت بعالم ادبیات کوچکترین آثار او را طبع و به نشر آن مبادرت ورزیدم و امیدوارم با تقدیری که از طرف اهل ذوق و ادب بشود موجبات تشویق امثال مرا فراهم و اینخدمت مقبول اهل افتد

(اسدالله شهشهانی)

گوهری بر سر بازار ظهور آوردم	تا خریداروی از کون و مکان برخیزد
این گرانمایه متاع از دو جهان مستغنی است	طالبی کو که هم از جان و جهان برخیزد

کتبه عزت الله مروج ۱۳۵۷

دیوان فیض

از بیانات مرحوم ملا محسن فیض اعلی الله مقامه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای لال ز وصف تو زبانها — کوته ز ثنای تو بیانها

با آنکه تو در میان جانی — جویای توئیم در کرانها

هر گوشه فکنده تیر فکرت — زه کرده بهر گمان کمانها

گاهی به بتی شویم مفتون — گاهی پیدا و گه نهانها

گاهی از چشم و گاه ز ابرو — جوئیم جمالت از نشانها

گه سیر کنیم در خط و خال — جوئیم ترا در آن میانها

گاه از سخنان توی در توی — گاهی ز کتاب و گه بیانها

القصه بهر طریق پوئیم — با بال دل و پر روانها

رفتیم بآشیانهٔ خویش / رنج قفسی نماند ما را
از بسکه نفس زدیم بیجا / جای نفسی نماند ما را
یاران رفتند رفته رفته / دمساز کسی نماند ما را
گرمی بردند و روشنائی / زیشان قبسی نماند ما را
گلها رفتند زین گلستان / جز خار و خسی نماند ما را
دل واپسی دگر نداریم / در دهر کسی نماند ما را
کو خضر رهی درین بیابان / بانگ جرسی نماند ما را
جز ناله که مونس دل ماست / فریادرسی نماند ما را
بستیم دهان و دم گسستیم / چون همنفسی نماند ما را
بس راز نهفتنی که گفتیم / چون صبر بسی نماند ما را
از دل چو شکست دست برداشت / پروای کسی نماند ما را

بستیم چو فیض لب زگفتار
دیگر نفسی نماند ما را

علم رسمی از کجا عرفان کجا / دانش فکری کجا وجدان کجا
عشق را با عقل نسبت کی توان / شاه فرمان ده کجا دربان کجا
دوست را داد او نشان دید این عیان / در حقیقت این کجا و آن کجا
عشق نبود جان بجانان کی رسد / جان بی عشق از کجا جانان کجا
کی دل بی عشق بیند روی دوست / قطره خون از کجا عمان کجا
جان و دل هم عشق باشد در بدن / عشق نبود دل کجا یا جان کجا

دردها را عشق درمان میکند
عشق نبود درد را درمان کجا

عشق این را آن و آنرا این کند
گر نباشد عشق این و آن کجا

بسم سر ما عشق ده هم سامان ما
عشق اگر نبود سر و سامان کجا

عشق خانمان هر بجا نمان
فیض را بی عشق خان و مان کجا

یکنفس بی یار و جانان بر نمی آید مرا
ساعتی بی شور و مستی سر نمی آید مرا

سر بسر گشتم جهان خشک و تر
جز جمال و آب چشم تر نمی آید مرا

هم محبت جان دهد هم اوستاند جان
بی محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا

شربت شهد شهادت کی بکام دل رسد
ضربتی از عشق تا بر سر نمی آید مرا

جان نخواهم داد آخر در غم عشق کسی
هیچکار از عاشقی خوشتر نمی آید مرا

تا نفس دارم نخواهم داشت دست
یک زمان بی عیش و عشرت بر نمی آید مرا

جز ز وصف عاشق و معشوق حرف عشق
دری از دریای فکرت بر نمی آید مرا

گر سخن گویم دگر در عشق خواهم گفت و بس
جز حدیث عشق در دفتر نمی آید مرا

وصل با دلدار میباید مرا
فصل از اغیار میباید مرا

چون نیم از اصل خود ببریده اند
ناله های زار میباید مرا

من کجا و رسم عقل و دین کجا
مست یارم یار می باید مرا

من نمیخواهم بهشت عدن را
دار بعد از جار میباید مرا

عشق از نام نکو ننگ آیدش
عاشقم من عار میباید مرا

عقل دادم بستدم دیوانگی | شیوهٔ این کار میباید مرا
تا بکی این راز را پنهان کنم | مستی و اظهار می باید مرا
سرزمن سر میزند منصور وار | ریسمان و دار میباید مرا
میشود آهسته بلند | سر من انکار می باید مرا

گفتگو بگذار فیض و کار کن
در ره او کار میباید مرا

بنواز دل شکسته را | رحمی بنمای خسته را
بخرام دمی بناز و بنگر | بر خاک رهت نشسته را
بیگانه مشو بخویش پیوند | از هر دو جهان گسسته را
بیدانه و آب زار مگذار | مرغ پر و پا شکسته را
مگذار شود بکام دشمن | دل در غم دوست بسته را
مپسند دگر شود گرفتار | صید ز کمند جسته را
دلتنگم و رحمتت فراخست | بگشا پر و بال بسته را
یارب چه شود که دستگیری | از پای فتاده خسته را
فیض است و غم تو و دگر هیچ | وصلی ز خودش گسسته را

بسته است دل شکسته در تو
بپذیر شکسته بسته را

دل چه بستم بخدا حسبی الله و کفی | نروم سوی سوی حسبی الله و کفی
تن من خاک رهش دل من جلوه گهش | سر و جا نهم بفدا حسبی الله و کفی

اوچه دردی دهدم یا که داغی نهدم — نبرم نام دوا حسبی الله وکفی
گر برودیم بزند یا سرم را شکند — نکنم رو بقفا حسبی الله وکفی
همه نوراست وضیا همه رویت وصفا — همه قهراست و وفا حسبی الله وکفی
اوکند مهر و وفا من کنم جور وجفا — من مرض اوست شفا حسبی الله وکفی
گر بخواند بدوم ور براند بروم — چون توان رفت کجا حسبی الله وکفی

فیض ازاین گونه بگوی درغم دوست بهوی
درد جان سازد لا حسبی الله وکفی

تن خاک راه دوست کنم حسبی الحبیب — جان نیز در رهش فکنم حسبی الحبیب
چون عشق در سرای وجودم نزول کرد — از خویشتن طمع بکنم حسبی الحبیب
دل سوخت چون آتش سودای عشق او — جانهم در آتش فکنم حسبی الحبیب
چون ناصر من اوست چو منصور سروم — خود را بدار عشق زنم حسبی الحبیب
حلاج عشق چون بزند پنبهٔ تنم — بردست و بازوی که تنم حسبی الحبیب
مهرش چه ذره ذره کند این تن مرا — من در هوایش رقص کنم حسبی الحبیب

دل برکنم چو فیض ز بود و نبود خود
بر هرچه رأی اوست تنم حسبی الحبیب

بیمار زارم انت الطبیب — درد تو دارم انت الطبیب
از دست دردم گرد تو گردم — درمان من کن انت الطبیب
سوز نهانم بر تو عیانست — بر سر و اعلان انت الرقیب
هر سو کنم رو باشی تو آن سو — با هر من و او انت القریب

گیریم سراغت از که و مه   گاه از پیر و گه از جوانها

ما را با تو سری و سر بست   نهان ز تن و دل و روانها

سودای تو هر کرا است چون فیض
دارد بس سود در زیانها

وصف تو چه میکنم نگارا   آن وصف بود ثنا خدارا

از بادهٔ کیست نرگست مست   رویت ز که دارد این صفارا

شمشاد ترا که داد رفتار   کز پای فکند سروها را

از لطف که شد تن تو چون گل   وز قهر که شد دلت چو خارا

چشمان ترا که فتنه آموخت   کز ما رمقی نماند یارا

در چشم خوش تو کیست ساقی   کز ما بی می ربود مارا

پروانهٔ خال عنبر بنت   آن دام که گسترید مارا

در مملکت خرد که سر داد   آن غمزهٔ شوخ دلربارا

آب رخت از کدام چشمه است   کز چشم بریخت آب مارا

تیر مژه از کدام ابرو   بر دل که زند بگو خدارا

این حسن و جمال دلفریبت   از بهر که صید کرد مارا

از شیوهٔ یار فیض آموخت
در پرده ثنا کند خدارا

غمزهٔ یار میکشد مارا   چشم خونخوار میکشد مارا

مژه بالب اشاره ها دارد   بت عیار میکشد مارا

زلفش آهنگ دین و ایمان کرد — رشک کفار میکشد ما را
در دل او وفا نکرد گذر — آن جفا کار میکشد ما را
دین و دل برد قصد جان دارد — آن ستمکار میکشد ما را
سوخت جان ز آتش جدائی او — هجر دلدار میکشد ما را

فیض از شکوه بس کن و تن زن — ناله زار میکشد ما را

ترا سزاست خدائی نه جسم را و نه جا ترا — ترا رسد که خود آئی نه جسم را و نه جا ترا
توئی توئی که توئی دمنی و مائی و ادنی — منی نشاید و مائی نه جسم را و نه جا ترا
توئی که تای نداری وحید و فردی یکتا — بنود غیر دو تائی نه جسم را و نه جا ترا
ترا رسد که هزاران هزار نقش بدیع — ز کلک صنع نمائی نه جسم را و نه جا ترا
ترا رسد که دو صد سال زنگ کفر دگر را — ز لوح دل بزدائی نه جسم را و نه جا ترا
ترا رسد که چو جانشد ز جسم و جسم ز هم ریخت — دگر اعاده نمائی نه جسم را و نه جا ترا
بلطف خویش ببخشا ابر قهر غمت را — چو نیست از تو رهائی نه جسم را و نه جا ترا
نه ایم از تو جدا موجهای بحر وجودیم — نباشد از تو جدائی نه جسم را و نه جا ترا

ز ما و من چه برداخت فیض خانه دل را — ترا رسد که درآئی نه جسم را و نه جا ترا

ای دوای درد بی درمان ما — ای شفای علت نقصان ما
ای بجا آثار صنع تو پدید — ای تو پنهان در درون جان ما
هم تو ما را اوّلی هم آخری — هم تو پیدا و هم پنهان ما

آتشی از عشق خود در ما زدی — تا بسوزی هم دل و هم جان ما
آتشی خوشتر ز آب زندگی — کان بود هم جان و هم ایمان ما
صد هزار احسنت ای آتش فروز — خوش بسوزان منتت بر جان ما
خوش بسوزان ما در این آتش خوشیم — تیزتر کن آتش سوزان ما
آتش است این عشق یا آب حیات — یا بهشت و کوثر و رضوان ما
یا که باغ و بوستان یا گلشن است — یا گل است و لاله و ریحان ما
سوخت خارستان ما یکبارگی — شد گلستان کلبهٔ احزان ما
دوزخی بود و بهشت عدن شد — تحتها الانهار تجری جان ما

صد هزاران آفرین از جان و دل
باد هر دم فیض بر جانان ما

بوئی ز گلش است بدل خارخار ما — باید که بشکفد گلی آخر ز خار ما
در نقش هر نگار نگر نقش هر نگار — گرچه نگار نقش ندارد نگار ما
رفتیم چو در کنارش از من کناره کرد — گر خود کناره کرد درآ در کنار ما
کردیم از دو کون غم دوست اختیار — بگرفت اختیار ز ما اختیار ما
گو هر که هر چه گم کند از ما سراغ گیر — جام جهان نما است دل بی غبار ما
ما را بهار و سبزه و گلزار در دل است — از مهر جان خزان نپذیرد بهار ما
اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم — کس را غبار کی رسد از رهگذار ما
بر دوش خویش بار دو عالم نهاده ایم — کی دوش کس گران شود از زیر بار ما
از یک شراره آه بسوزیم هر دو کون — یاران حذر کنید ز سوز شرار ما

روزی گل مراد بخواهد شگفت فیض ‌ ‌ زین گریه‌های دیده شب زنده دار ما

ای ز تو خرم دل آباد ما ‌ ‌ وز تو غمگین خاطر ناشاد ما

ای ز دردت صد دوا انگیخته ‌ ‌ وز غمت خرم دل ناشاد ما

عشق تو آزادگی در بندگی ‌ ‌ بندهٔ تو گردن آزاد ما

ای گشاد بندهای بستهٔ تو ‌ ‌ بستهٔ تو بند ما در زاد ما

ای ز تو آباد دلهای خراب ‌ ‌ وی ز تو ویران دل آباد ما

ایکه هستی در دل ما روز و شب ‌ ‌ وقت جوش لطف میکن یاد ما

ایکه فریاد و فغان ما ز تست ‌ ‌ گوش میکن ناله و فریاد ما

داد تو بر عاشقان بیداد کرد ‌ ‌ داد بیداد تو آخر داد ما

داد ما بیداد ما از داد تست ‌ ‌ ای ایسر داد تو بیداد ما

شکوه‌ها داریم از بیداد خود ‌ ‌ داد ما ده داد ما ده داد ما

از تو میجوئیم در عشقت مدد ‌ ‌ ای ز تو در هر غم استمداد ما

فیض از تو هم پناه آرد بتو
ای بتو خوش خاطر ناشاد ما

بی تو نفسی نماند ما را ‌ ‌ جز تو هوسی نماند ما را

رفتیم ز دل غبار اغیار ‌ ‌ جز دوست کسی نماند ما را

بر فرق هوا زدیم پائی ‌ ‌ در سر هوسی نماند ما را

رفتیم بآشیانهٔ خویش ‌ ‌ رنج قفسی نماند ما را

از بسکه نفس زدیم تنها ‌ ‌ جای نفسی نماند ما را

آمد رهی ششی اللّهی
آمد بر تو خاک ره تو
هم چشم گریان هم دل پشیمان
اغفر ذنوبی واستر عیوبی

بهر بهی انت المجیب
با جرم بجد انت الحسیب
ترسان و لرزان انت مهیب
انی انیب یا مستجیب

فیض است و عجزی بر درگه تو
یا قابل التوب یا مستجیب

در وصل تو میرنند احباب
چه شود گر بر تو ره یابند
تاکی از حضرت تو صبر و شکیب
در پس پرده تا بکی حسرت
از تو شان جز تو مدعائی نیست
خود حساب کتاب خود کرده
وجنوا قبل موتهم ثمرات
سکروا فی هواک ثم صحوا
از سببها گذشته اند و حجب
کرده با نفس با هوا غزوات
فیض از خود اگر ببر بسزی

افتح یا مفتح الابواب
کم بقوا ناظرین خلف الباب
مالل تطوا فهم وراء حجاب
ارِهم نظرة بلا جلباب
ما لدیهم سوی لقاک ثواب
انهم قسطهم نفیر حساب
وثقوا قبل نقلهم اشراب
ما لهم فی سوا هواک مثاب
خرقوا الحجب وارتقوا الاسباب
هزموا الجند قاتل الاحزاب
ان للمتقین حسن مآب

در وصل تو میرنند احباب
تاب هجران نماندشان بشتاب

بی تو جان تا کی تواند زیست — دل بیچاره چند آرد تاب
پیشوایان شوند تازه مرید — شیب زانو کنند عهد شباب
بنما آفتاب را بی ابر — بگشا از جمال خویش نقاب
تا بمانند عاقلان حیران — خشک مغزان شوند اولوا الباب
با خود آیند بیخودان هوا — هوشیاران شوند مست و خراب
بنده و خواجه درهم آویزند — لاعبید ایری ولا ارباب
نه بصر ماند از اولوا الابصار — نه ادب ماند از اولوا الآداب

این چنین روزی ار شود روزی
لست فیضاً تری ولا اصحاب

گفتم ای دل بر آتش تو کباب — گفت جانها زماست در تب و تاب
گفتمش اضطراب دلها چیست — گفت آرام سینهای کباب
گفتمش اشک و آه خوابم بست — گفت کی بود عاشقانرا خواب
گفتمش بهر عاشقان چه کنی — گفت بگشایم از جمال نقاب
گفتمش کی نقاب بگشائی — گفت بود چه هستی تو حجاب
گفتمش باده لب لعلت — گفت از حسرتش توان شد آب
گفتمش تشنه وصال تو ایم — گفت زین می کسی نشد سیراب
گفتمش جان و دل فدا کردم — گفت آری چنین کنند احباب

گفتمش مرد فیض از غم تو
گفت طوبی له و حسن مآب

بده پیمانه سرشار امشب
مرا بستان ز من ای یار امشب
ندارم طاقت با رجدائی
مرا از دوش من بردار امشب
نقاب من ز روی خویش برگیر
برافکن پرده از اسرار امشب
ز خورشید جمالت پرده بردار
شبم را روز کن ای یار امشب
بیا از یکدگر کامی بگیریم
فلک در خواب و ما بیدار امشب
شب قدر و ملایک جمله حاضر
مهل ساقی مرا هشیار امشب
از آن لب شربت بیهوشیم ده
مرا با خویشتن مگذار امشب
ببویت دم بدم از جا رود دل
قرار دل تو باش ای یار امشب
بسی محنت که از هجران کشیدم
دلم را با زده دلدار امشب
ببالینم دمی از لطف بنشین
مرا مگذار بی تیمار امشب
بدست خویشتن تیمار من کن
مرا مگذار با اغیار امشب

نخواهم داشت از دامانجان دست
سر فیض است و پای یار امشب

زاهدا قدح بردار این چه غیرت خام است
زهد خشک را بگذار رحمت خدا عام است
خویش را چه میسوزی جام می بر آتش ریز
کیسه را چه میدوزی نقد ها تورا رام است
ذوق می چو نشناسی شعله گو شوی هم خامی
آنکه مست جانان نیست عارف ار بود خام است
جوش باده مارا نه خم فلک شکست
پیش ناله مستان غلغل فلک خام است
هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی
آب زندگی با داست چشمه خضر جام است
چون چشیدی این باده عیشها آماده
جان چه محو جانان شد در بهشت آرام است

گر ز خویشتن رستی با حبیب پیوستی ورنه تا ابد میسوز کار و بار تو خامست
عشق کهنه صیادیست ما چو مرغ نو پرواز خال مهوشان دانه زلف دلبران دامست
پای بر سر خود نه دوست را در آغوش آر تا بکعبهٔ وصلش دوری تو یک گامست

مستی من شیدا نیست کار امروزی
تا الست ساقی شد فیض دردی آشامست

عشق در راه طلب راهبر مردان است وقت مستی و طرب بال و پر مردان است
سفر آن نیست که از مصر به بغداد روی رفتن از جان سوی جانان سفر مردان است
ظفر آن نیست که در معرکه غالب گردی از سر خویش گذشتن ظفر مردان است
هنر آن نیست که در کسب فضایل کوشی به پر عشق پریدن هنر مردان است
تیر عشقی بهوای دل و جانی چه بجست سینه را چاک نمودن سپر مردان است
همه دلها است فسرده همه جانها نیز گرم افروخته آه سحر مردان است
چشمهٔ کوثر و سرسبزی بستان بهشت خبری از اثر چشم تر مردان است
گهر اشک ندامت بقیامت ریزد هر که در فکر شکست گهر مردان است

فیض اگر آبحیات از گهر نظم چکاند
هم از آنروست که او خاک در مردانست

ما را چه غم از میکدهٔ شهر خرابست در هر نگه مست تو صد گونه شرابست
هم گردش چشم تو مگر با خودش آرد آن مست که از گردش چشم تو خرابست
پروا نکند ز آتش جانسوز قیامت آئینه که بر آتش عشق تو کبابست
از لطف نهان با دل ما هیچ ندارد باری همه گر قهر و عتابست حسابست

غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم
گشتیم سراپای جهان جمله خرابست

بر بحر و بر و خشک و تر هر چه گذشتیم
جز آب رخ دوست جهان جمله سرابست

پر کن ز می صاف غزل ساغر دلرا
جانرا می بی درد سرای فیض کتابست

در غمزه مستانه ساقی چه شرابست
کز نشئه آن جان جهان مست و خرابست

عشق است روان در رگ و در ریشه جانها
ذرات جهان مست از این باده نابست

از عشق زمین جام شرابی است لبالب
وین چرخ نگونسار بر این جام حبابست

جان میطلبد غمزه آن ساقی مستان
پیمانه ما پر شده است این چه شتابست

رندی که بمستی گذراند همه عمر
فارغ ز غم پرسش و اندوه حسابست

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است
هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است

در دوزخ ار خیال توام همنشین بود
یاد بهشت میکنم از بسکه جا خوش است

غمخوار گو مباش غمین از بلای ما
ما عاشقان غمزده را در بلا خوش است

با آب چشم و آتش دل گشته ام کباب
بر خاک کوی دوست که آب و هوا خوش است

مغرور ما ز دیدن خوبان لقای او
زاهد ترا بقا خوش و ما را لقا خوش است

خوبست دلبری و جفا و ستمگری
از مهوشان شوخ ولی با وفا خوش است

خوبان درین زمانه ز کس دل نمیبرند
حسن ار چه در کمال بود با حیا خوش است

تا چند فیض شکوه ز سنگین دلان دهر
الحق ز خوبرویان رسم جفا خوش است

جمال یار که پیوسته بیقرار خود است
چه در خفا و چه در جلوه برقرار خود است

همیشه واله نقش و نگار خویشتن است
مدام شیفتهٔ زلف تابدار خود است

هم اوست آینه هم شاهد است هم مشهود
بزیر زلف و خط و خال پرده دار خود است

هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب
براه خویش نشسته در انتظار خود است

برای خود بود و عندلیب گلشن خود
هوای کس نکند سبزه و بهار خود است

بکام کس نشود هرگز آنکه خود کام است
بحال غیر نپردازد آنکه یار خود است

مگوی فیض سخنها که کس نمی فهمد
بقدر دانش خود هر کسی بکار خود است

مدام خون جگر می خورد ز پهلوی خود
چو لاله این دل سرگشته داغدار خود است

درسرم فتنه و سودائی است
در دلم شورشی و غوغائی است

هردم از ترک چشم غمازی
در دلم غارتی و یغمائیست

پس این پرده دلربائی است
دل زجا رفتن من از جائیست

ساقی است زیر پرده غیب
که بهر گوشه مست و شیدائیست

در درون هست خمر و خماری
کز برون مستی و مهیائیست

از نوای آرزوی دلشدگان
در دل هر کسی تمنائیست

عالمی پر ز درّ و گوهر شد
مگر این طبع فیض دریائیست

یکنظر مستانه کردی عاقبت
عقل را دیوانه کردی عاقبت

باغم خود آشنا کردی مرا
از خودم بیگانه کردی عاقبت

در دل من گنج خود کردی نهان   جای در ویرانه کردی عاقبت
سوختی در شمع رویت جان من   چارهٔ پروانه کردی عاقبت
کردی اندر کل موجودات سیر   جان من کاشانه کردی عاقبت
قطرهٔ اشک مرا کردی قبول   قطره را دردانه کردی عاقبت
زلف را کردی پریشان خلق را   خانمان ویرانه کردی عاقبت
موبمو را جای دلها ساختی   مو بدلها شانه کردی عاقبت
در دهان خلق افکندی مرا   فیض را افسانه کردی عاقبت

جان روشن دلان که مظهر تست
پرتوی از جمال ازهر تست

مستی عاشقان شیدائی   از لب لعل روح پرور تست
دل ما بیدلان سودائی   خستهٔ غمزهٔ ستمگر تست
مست و مخمور از شراب توایم   غم و شادی ما ز ساغر تست
باعث اختلاف لیل و نهار   زلف مشکین و روی انور تست
سبب انقلاب بدر و هلال   روی خوب و میان لاغر تست
همه سرگشتگان کوی توئیم   همه را روی عجز بر در تست
هرچه در عالم کبیر بود   همه شرح کتاب اکبر تست
تو ز من حال دل چه میپرسی   من چه گویم ز دل که دل بر تست

لطف و رحمت ز بنده باز مگیر
فیض از جان کمینه چاکر تست

بیحیالت نمیتوانم زیست | بیجمالت نمیتوانم زیست

تشنهٔ بادهٔ وصال توام | بیوصالت نمیتوانم زیست

بیخیال تو نیست آرامم | بیجلالت نمیتوانم زیست

شد محال از تو بود و نابودم | بیمحالت نمیتوانم زیست

صبر از تو نمیتوانم کرد | بیخصالت نمیتوانم زیست

یا شدید المحال ارفق بی | بیمجالت نمیتوانم زیست

هرچه با بنده میکنی نکوست | بیفعالت نمیتوانم زیست

زین دهان تلخ و شور و شیرینت | بیمقالت نمیتوانم زیست

از لبت آب زندگی خواهم | بیزلالت نمیتوانم زیست

شربتی زان لبت حوالت کن | بینوالت نمیتوانم زیست

جای جولان تست عرصهٔ دل | بیمجالت نمیتوانم زیست

پای دل را از زلف خویش به بند | بیعقالت نمیتوانم زیست

خسته‌ات را بغمزهٔ دریاب | بیدلالت نمیتوانم زیست

عید بنماز گوشهٔ ابرو | بیهلالت نمیتوانم زیست

غم عشقش کمال تست ای فیض
بیکمالت نمیتوانم زیست

عشق آمد و اختیار نگذاشت | در کشور دل قرار نگذاشت

از جان اثری نماند در تن | در خاک تنم غبار نگذاشت

کیفیت چشم پرخمارت | در هیچ سری خمار نگذاشت

پنهان همیخواستم غمت را
تا جلوه کند در و جمالت
عبرت نتوان گرفت از دهر
نشکفته بریخت غنچهٔ دل
رفتم که بپایش جان فشانم

این دیدهٔ اشکبار نگذاشت
اشکم در دل غبار نگذاشت
چون فرصت اعتبار نگذاشت
تعجیل خزان بهار نگذاشت
دستم بگرفت یار نگذاشت

رفتم که کنم ز فیض شکوه
کوتاهی روزگار نگذاشت

دل که ویران اوست آباد است
موبموخویش را بد و بندم
این سعادت بسعی می نشود
درخرابی بود عمارت دل
عشق استاد کارخانهٔ ماست
هیچ کاری نمیکنم باخود

جان چو غمناک او بود شاد است
هرکه در بند اوست آزاد است
غم او روزی خداداد است
خانهٔ دل ز عشق آباد است
گوشش از ماز عشق ارشاد است
همه او میکند که استاد است

کارکن کار و گفتگو بگذار
فیض بنیاد حرف برباد است

عاشقانرا در بهشت آرام نیست
پخته باید بلای عشق را
چارهٔ عاشق همین بیچارگیست
کام نتوان یافتن در راه عشق

عشقبازی کار هر خودکام نیست
کار این سودا پزان خام نیست
همدمش جز بخت نافرجام نیست
غیر ناکامی در این ره کام نیست

دست باید داشتن از ننگ و نام — عشق را عاری چه ننگ و نام نیست

زین شب و روز مکرر دل گرفت — ای خوشا آنجا که صبح و شام نیست

خوبتر از خال و زلف دلبران — دانهٔ مردم ربا و دام نیست

گر بروی نیکوان دلدار ماست — لیک با این خاکنشینان رام نیست

تا وصالش دست بدهد فهم را — این دل سرگشته را آرام نیست

مرا سودای عشق آیین و دین است — همیشه عاشقم کار من این است

دلم شاد است اگر دارم غم عشق — غم عشق ار ندارم دل غمین است

بود عشقم بجای جان شیرین — چو عشق از سر رود مرگم همین است

سرم میخانهٔ صهبای عشق است — دلم دیوانهٔ عقل آفرین است

مرا اگر عاقلان دیوانه خوانند — یکی ز آثار خیر عشق این است

ز دولتهای عشق این بس که جا را — بهر گامی بلائی در کمین است

مرا در عشق باید مرد و جان داد — نجات جان و دل فصل اندر این است

گفتم که روی خوبت از من چرا نهانست — گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیانست

گفتم که از که پرسم یارب نشان کوی — گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشانست

گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی است — گفتا که در غم عشق غم مرد شادمانی است

گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم — گفت آنکه سوخت او را کی ناله و فغان است

گفتم نجات تا کی گفتا که تا تو هستی — گفتم نفس همین است گفتا سخن همان است

گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما گفتم غمم بخر گفتا که رایگان است

گفتم ز فیض بند برین نیمه جان که دارد
گفتا نگاه دارش غمخانهٔ تو جانست

گفتم چه چاره سازم با عشق چاره سوزت گفتا که چاره آورد این کار را بروزت
گفتم که سوخت جانم از آتش فراقت گفتا که خار رخامت باید جفا بسوزت
گفتم ز سوز هجران آمد بلب مرا جان گفتا که سازی آخر سر بر کند ز سوزت
گفتم تموز هجران در من فکند آتش گفتا بهار وصلی آید پس از تموزت
گفتم که با سکانت دیریست آشنایم گفتا بلی ولی من نشناختم هنوزت
گفتم که نیست جائز از عاشقان بریدن گفتا که ما معافیم از جائز لایجوزت

سر بسته حیرت افزود اما چها کند یار
با اهل دانش ای فیض گر حل شود رموزت

نسرشته اند در گلم الا هوای دوست سر تا بپای من همه هست از برای دوست
تن از برای آنکه کشم بار او بجان جان از برای آنکه فشانم بپای دوست
دل از برای آنکه به بندم بعشق او لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست
چشم از برای آنکه ببینم جمال او سر از برای آنکه رود در هوای دوست
دست از برای آنکه بدامان او زنم پا از برای آنکه رود در رضای دوست
گوش از برای حلقه و گردن برای طوق یعنی اسیر و بنده ام و مبتلای دوست
در سر خیال و مهر بدل سینه بهر راز در لب دعا ثنا بزبان دیده جای دوست
خوش آنکه مدعای من از وی شود روا لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست

گر دوست را بجای من مبتلا بسی است / بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست

ای فیض نوشش باد ترا هرچه می کشی
از جام عشق و باده مهر و وفای دوست

زار و نزار و خسته ام و بیقرار دوست / از من ببر صبا خبری تا دیار دوست
گو یاد کن ز حال جگر خستگان هجر / آن سر که هست روز و شب اندر کنار دوست
کی در خور غمست و فراق آنکه سالها / بوده است در نعیم وصال کنار دوست
قطع امید کرده ز کونین سالها / نومید از دو عالم و امیدوار دوست
بر ره گذار دوست نشسته است منتظر / برکف گرفته جان ز برای نثار دوست
درگردنت صبا چو تنم خاک ره شود / در کوی دوست ریزش و در رهگذار دوست
ای انکه واقفی ز درون و برون کار / رمزی بما بگوی ز اسرار کار دوست
جز کار و بار دوست ندانیم کار و بار / مائیم و جانی و دلی و کار و بار دوست

صبر و وفا نیاز و فنا فیض کار ماست
جور و جفا و غنج و دلالست کار دوست

سرگرده ایم ما بره جستجوی دوست / گو رهبری که راه نماید بکوی دوست
از بی نشان نشان ندهد غیر بی نشان / خود بی نشان شویم پی جستجوی دوست
با پای او مگر بسپاریم راه او / ورنه بخویشتن نتوان شد بکوی دوست
تا چند میرویم بجائی نمیرسیم / کو جذبهٔ عنایتی از لطف خوی دوست
بی زحمتی دوست گر آید بسوی ما / دریکنفس ز خویش توان شد بسوی دوست
تا چند مست باشی از بادهٔ هوس / یکجرعه هم بنوش ز جام و سبوی دوست

صد ساله راه رفتی و در گام اوّلی
ایفیض هیچ شرم نداری ز روی دوست

مارا با دوست آشنائی است
در دل از روش روشنائی است

در صورت اگرچه بس حقیریم
مارا با کون آشنائی است

آنکس که ز شهر ماست داند
کین گوهر قیمتی کجائی است

مارا نتوان خرید ارزان
در صدف بلا بهائی است

این گوهر شب چراغ عاشق
از مخزن خاص کبریائی است

برما دو جهان برند حسرت
این عشق عنایت خدائی است

گر پادشهی کنیم شاید
مارا بر او ره گدائی است

این فیض که حق به فیض بخشید
بر زخم شکسته مومیائی است

مارا که نوای بی نوائیست
مستی ز شراب کبریائیست

مستی ز می الست داریم
این بیخودی از می خدائیست

تا حشر بخویش باز نائیم
هشیاری ما ز حق جدائیست

از بادهٔ ما بگو بنوشد
آنرا که سر ز خود رهائی است

ساقی قدحی بده که مستی
بهتر ز عبادت ریائیست

با معتکفیم در خرابات
مارا چه مجال پارسائیست

مارا طمع صلاح خامست
مستی است چه جای خودنمائیست

بیگانه مباش زاهد از ما
مارا با دوست آشنائیست

ای فیض ازاین صریح تر گوی
ما را از دوست کی جدائیست

بهر گلی اگرم ناله و نوائی هست — بجان تو اگرم جز تو مدعائی هست
بگو بگو ز کجا آمدی کجا رفتی — ببین ببین که بجز سایه تو جائی هست
بگو بگو بجهان آشنا کرا داری — ببین ببین بجهان جز تو آشنائی هست
بگو بگو بوصالت که سخت سوگند است — شب فراق ترا هیچ انتهائی هست
وصال دوست چه خواهی بساز با غم دوست — چو گنج باشد ناچار اژدهائی هست
وصال دوست چو خواهی غمش بجان بگزین — که زیر پرده غم شادی و صفائی هست

شکسته دل چو بدرگاه لطف آمد فیض
ز التفات تو امید مرحبائی هست

گمان مبر که مرا غیر تو هوائی هست — گمان مدار مرا جز تو آشنائی هست
مرا بغیر هوای تو و رضایت تو — هوای دیگر اگر هست مدعائی هست
هوا بسر نرسانم بمدعا نرسم — چه مدعا چه هوا جز تو ردی و رائی هست
قسم بپای تو خوردن خلاف آداب است — چرا که زیر قدم نیز خاک پائی هست
بخاک درگه تو گر روم بجای دگر — کجا روم بجز این آستانه جائی هست
مقابل گل رویت نشینم و نالم — چو عندلیب که در گلشنش نوائی هست
مرا چو نرگس چشم تو میکند بیمار — ز شربت لب لعل توام دوائی هست

اگر جهان همه بیگانه شد ز فیض چه باک
چو التفات نهان تو آشنائی هست

بدل و بتان زد آتش سبحات حسن و زیبت
بجهان فکند نوری حرکات دلفریبت

دل عالمی زجا شد زتجلی جمالت
دو جهان زهم برآمد زکرشمهٔ غریبت

تو گل کدام باغی چه شود دهی سراغی
که برم بدیده و سر نه بدامن و جیبت

گل گلشن بقائی همه مهری و وفائی
چه شود که گوش داری بفغان عندلیبت

بنشین دمی به پیشم برهان دمی زخویشم
بحلاوت خطابت بملاحت عتیبت

بنشین دمی و بنشان غمی از دل پریشان
بنوید لطف و احسان که ببردم از نهیبت

بنشین دمی و برخیز بزن آتشی و بگریز
بکجا روی که من دست ندارم از رکیبت

دل من نمیشکیبد زجمال دوست زاهد
تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکیبت

من و رد و بر و نقدا تو و انتظار فردا
من و صحبت حبیبم تو و نسیه و نصیبت

بدر توفیض آمد بامید آنکه یابد
زعطای مستمارت زنوال بی حسیبت

شوریدگان عشق را ای مطرب آهنگی بس است
دیوانگانند این گروه دیوانه را زنگی بس است

سنج طرب در چنگ ماست اندوه و غم دلتنگ
گر یار با ما صلح نیست ما را از او جنگی بس است

کی بیخودان سوی او دارند تاب روی او
در دست ما آشفتگان از زلف او چنگی بس است

از عشق جانان سرخوشیم بگذار تا خاری کشیم
نامی نمیخواهیم ما عشاق را ننگی بس است

ما در فضای جان خوشیم گو در جهان تنگی کشیم
وسعت چه باشد سینه را جا کلبهٔ تنگی بس است

دل بیخودی آغاز کرد آهنگ رفتن باز کرد
با آه درد آلوده‌ای یا نغمهٔ چنگی بس است

چون عشق ما را پیشه شد دلهای چون شیشه شد
چندین جفا در کار نیست این شیشه را سنگی بس است

هر کس بود در کار خود فیض و خیال یار خود
زهاد را بوئی بس و عباد را رنگی بس است

بازآمدم با نقل و می سرمست از جام الست — بازآمدم با دف و نی سرمست از جام الست
بازآمدم طوفان کنم کون و زمین را ویران کنم — میخانه را عمران کنم سرمست از جام الست
بازآمدم جولان کنم جولان در این میدان کنم — سرها چو گو غلطان کنم سرمست از جام الست
بی باده مستیها کنم بی خویش هستیها کنم — در اوج پستیها کنم سرمست از جام الست
در پیش او رقصان شوم در کیش او قربان شوم — در خون خود غلطان شوم سرمست از جام الست
خود را ز خود غافل کنم نقش خودی زایل کنم — لوح سوی باطل کنم سرمست از جام الست
افسانه ها را طی کنم اسب خرد را پی کنم — تجدید عهد وی کنم سرمست از جام الست
دل را فدای جان کنم جان در ره جانان کنم — این قطره را عمان کنم سرمست از جام الست

در بحر عشق بیکران چون فیض گردد بی نشان
خود را ببینم در میان سرمست از جام الست

یار را روی دل بسوی من است — منبع لطف او بروی من است
نظر لطف هر کجا فکند — گوشهٔ چشم او بسوی من است
چشم او ساغر و نگاهش می — لطف و قهرش خم و سبوی من است
در لبش آب و شیر و خمر و عسل — آن دهان اصل چاره جوی من است
وصل او منتهای مقصد من — جلوهٔ حسنش آرزوی من است
کار من جستجوی او دایم — کار او نیز جستجوی من است
سخنم گفتگوی اوست مدام — سخنش نیز گفتگوی من است
هر کجا فتنه و آشوبی است — شرح احوال تو بتوی من است
نالهٔ گر زخستهٔ شنوی — ان صدائی ز هاى و هوی من است

هر کجا هر که هر چه میگوید
بیگمان فیض گفتگوی من است

ز شور عشق مرا در سر است شور قیامت
آیا که عشق نداری تو در طریق سلامت

قیامت است بهر گام راه عشق و بهشتی
خنک کسی که قیامت ندیده تا بقیامت

کمان عشق حریفی کشد که باک ندارد
شود اگر هدف صد هزار تیر ملامت

هزار خوف و خطر است گرچه در ره عاشق
ولی ز عشق توان یافت عز و جاه و کرامت

نبی ز عشق نبی شد ولی ز عشق ولی گشت
ز عشق یافت نبوت ز عشق رست امامت

چو عشق هست ترا هست هر چه در دو جهان است
چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت

حیات عشق و مماتست عشق و عشق نشور است
نعیم عشق و جحیم است عشق و عشق قیامت

حساب عشق و کتابست عشق و عشق ترازو
صراط عشق و نجاتست عشق و عشق ندامت

وسیله عشق و لوا عشق و عشق حوض شفاعت
درخت طوبی عشق است و عشق دار مقامت

لوای حق نبود غیر عشق پاک ز اغراض
چو فیض عشق بود راهبر چه میبری تو غرامت

جمال تو عرصات است و قامت تو قیامت
بجلوه آی و قیامت کن آشکار بقامت

وصال تست بهشت و فراق تست قیامت
وصال تست غنیمت فراق تست غرامت

وصال تست سعادت فراق تست شقاوت
وصال تست سلامت فراق تست ندامت

دمی ز عمر که آن بی لقای تو گذرانیم
مدارکش نتوانیم نمود تا بقیامت

تو را چه کم که مرا نیست تاب دیدن رویت
ز عجز شب پره آفتاب را چه ملامت

کرامتست کسی را که میرد از غم عشقی
چو غم غم تو بود میشود مزید کرامت

بمیر در غم او فیض تا که جان بری از مرگ
بباز در قدمش تا که سر بری بسلامت

قد تجلی جماله جلوات | و تبدی جلاله سطوات
لم یدع فی الصدور من قلب | سلبه للقلوب بالحرکات
لم یذر فی الرؤس من عقل | قهره للعقول باللمحات
من رای مرة محاسنه | حار فیها وهام فی الفلوات
باسبی بالنهام ذو غزو | سبیه للعقول بالغزوات
طعمه فی الفؤاد ما احلا | غمزه بالعیون والجفنات
فاق حسن الملاح قاطبة | حسنه فی لطائف الحلوات
قال بی بالخیال ما تقنع | قلت بعد الوصال ذا هیهات
ذقت ذاک الشراب کیف اسلو | بسراب بقیعة الخطرات
فیض دع ذا ولا تقل شططا | فشراب الکلام ذو سکرات
و توجه جناب قدس الحق | بحضور صفا من الکدرات

کم معان بدت من الملکوت
لقلوب تکابد الخلوات

جان بجانان عرضه کردن عاشقان را عار نیست | مفلسان را با کریمان کارها دشوار نیست
هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میدهند | راه حق منصور را جز نردبان دار نیست
مستی جام هوا بنگر که غیر از مست نیست | در میان این حرم نه توکسی هشیار نیست
خواب غفلت بین که غیر از دیدهٔ بینا بعشق | در همه روی زمین یک دیدهٔ بیدار نیست

عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست ‏ عاشقان را بار هست و عاقلان را بار نیست

عشق تا را در دوزخ اندازد که لذت می‌بری ‏ در بهشتت گر دهد جا عقل بی‌آزار نیست

هر که باشد هر چه خواهد در حق ما گو بگو ‏ سرزنشهای ملامت عاشقان را عار نیست

بر مدار ای فیض دست اعتصام از پای دوست ‏ در جهان جز عشق یارت مونس و غمخوار نیست

گو برو عقل از سرم در سر هوای یار هست ‏ گو برو دل از برم در بر غم دلدار هست

برتنم سر سرنگون شو شورش عشقش بجا ‏ دیده‌ام گو غرق خون شو حسن روی یار هست

در کدوی سر شراب عشق و در دل آتشی ‏ در درون عاشقان بتخانه و زنار هست

گه خیال روی او گاهی خیال موی او ‏ در سر شوریدهٔ عاشق بهشت و نار هست

هم دل و هم جان فدای یار بی اغیار کن ‏ جان بر جانان فرادان دل بر دلدار هست

ایکه نظاره گلستان میکنی عشق ‏ دیدهٔ جانرا جلاده در دلت گلزار هست

بار تن بر جان منه گر بار خواهی گرد در ‏ کافرم من گر گران جانرا بر این در بار هست

برتن و جان کن گوارا هر چه آید از حبیب ‏ درد خوشتر آدمی را دردکی در کار هست

فیض پیدا کسی از حال او آگاه نیست ‏ حرف رندیهای او در هر سر بازار هست

جنونم را دگر آوا بلند است ‏ که هر که عشق دارد هوشمند است

خوشا آندل که در زلفی اسیر است ‏ بزنجیر جنون عشق بند است

فرو ناریم سر جز بر در دوست ‏ بلی ما را سر همت بلند است

همه عالم طلبکار رند او را ‏ اگر مؤمن اگر زنار بند است

مرا از اسباب عیش اینجهانی | دل پر درد و عشق او پسند است
نخواهم از کمند او رهائی | که جانزار رشتهٔ عمر این کمند است
مدامم چشم بر رخسار ساقی است | ز مستان خراباتیم پند است
همین دانم که تاریک است روزم | نمیدانم شمار عمر چند است

سخنهای پریشان فیض تا چند
دهان بربند کاینها ریشخند است

ایکه سر میکشی ز خدمت دوست | چون کنی دعوی محبت دوست
منفعل نیستی از این دعوی | شرم ناید ترا ز طلعت دوست
نبری امر دوست را فرمان | دم زنی آنکه از محبت دوست
دعوی دوستی کنی آنگاه | نشوی تابع ارادت دوست
دوستی را کجا سزاواری | نیستی چون سزای خدمت دوست
دوست از دوستیت بیزار است | که نه‌ای جز سزای لعنت دوست
بر درش بین هزار فرمان بر | سر نهاده برای طاعت دوست
عاشقان بین نهاده جان بر کف | از برای نثار حضرت دوست
ساجدناک گوی بین بیحد | صف زده بر در عبادت دوست
عارفناک گوی بین بی عد | واله کبریای در رفعت دوست
جمع کروبیان قدس نگر | بر درش میزنند نوبت دوست

فیض اگر میکند مخالفتی
سر نمی‌پیچد از مشیت دوست

من نروم ز پیش تو دست منست و دامنت
خواه مرا به تیر زن خواه بر سرم زن تن
چون شوم از تو من جدا دامن تو کنم رها
بندگی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا
عشق تو راهبر منست لطف تو یاور منست
چشم منست و روی تو گوش من و گفتگوی تو
مستم از سبوی تو روی دلت سوی تو
قوت روان من توئی گنج نهان من توئی
حسن تو بوستان من روی تو گلستان من
مهر تو است جان من ذکر تو در زبان من

نوش منست نیش تو دست منست و دامنت
دست ندارم از تو من دست منست و دامنت
از بر تو روم کجا دست منست و دامنت
نیست بجز تو کس مرا دست منست و دامنت
دست تو بر سر منست دست منست و دامنت
پای منست و کوی تو دست منست و دامنت
قوت منست بوی تو دست منست و دامنت
جان جهان من توئی دست منست و دامنت
مهر تو مهر جان من دست منست و دامنت
وصف تو و بیان من دست منست و دامنت

فیض بس است گفتگو بر چه دوانیش بگو
چون بکف آوری بگو دست منست و دامنت

باده کهنه در کدوی منست / مستی چرخ از سبوی منست
هفت دریا اگر شود پر می / کمترین جرعهٔ گلوی منست
ماه بهر منست لاغر و زرد / مهر هم گرم جستجوی منست
بهر من میرود سپهر برین / انجمش هم نثار کوی منست
الف قامتم چه بر خیزد / تا شود ظاهر آنچه خوی منست
شق شود آسمان ز تنگی جا / ریزد انجم که روز طوی منست
هر چه جز حق بمن شود محتاج / گر محب است وگر عدوی منست

نفس کلی و عقل اول را | گردش آسیا ز جوی منست
عشق مشاطهٔ ایست حسنم را | کون آئینه دار روی منست
نفس که با نواست در حرمم | طبع هم راه رفت و روی منست
پاسبانی است عقل بر در من | وهم مسکین گدای کوی منست
هست چوگان عشق در دستم | هم نه و هم چهار گوی منست
بهر من ساختند هشت بهشت | نار هم بهر شست و شوی منست
کون را فی الحقیقه قبله منم | روی هر دو جهان بسوی منست
دم رحمانم آمده ز یمن | همه عالم گرفته بوی منست
هر حدیثی که بوی درد کند | تو یقین دان که گفتگوی منست
خوش در آغوش آورم روزی | قامت آنکه آرزوی منست

فیض بالا روی بس است ارچه
شب معراج های و هوی منست

بندهٔ او من او خدای منست | من برای وی او برای منست
مقصد اصلی ندای کنشم | سایر خلق چون صدای منست
هادی این رهم صلا بزنید | هر که را پیروی هدای منست
پیردم بر براق عرش سوار | قبهٔ آسمان درای منست
پیشوای و امام قافله ام | همهٔ خلق در قفای منست
آفتاب سپهر امر منم | خلق را نور از ضیای منست
فلک از های و هوی من در رقص | در ملک نیز هایهای منست

هرچه در عالم کبیر بود
همه در جبهٔ وردای منست

آفرینش اگر کلان در خود
همه درسایهٔ لوای منست

زیراین قبه غیست خانهٔ من
عرصه لامکان سرای منست

غربت افکنده است برخاکم
صدرایوان عرش جای منست

سرپرآواز لامکانی دارم
گرهٔ چرخ بندهای منست

چون شدم گرم اینسخنها گفت
با من آنکس که رهنمای منست

فیض بس این بلند پروازی
کاین غنمهای اولیای منست

عرصهٔ لامکان سرای منست
این کهن خاکدان چه جای منست

دلم از غصه خون شدی گرنه
مونس جان من خدای منست

آنکه او خسته دارد م شب وروز
خود هم او مرهم شفای منست

مقصدم حق و مرکبم عشق است
شعرمن نالهٔ درای منست

هرکه زد بوی درد می آید
صحبتش مایهٔ دوای منست

هرکه او از دو کون بیگانه است
در ره دوست آشنای منست

نیست با من کسی همیشه بگرد
تا ردپود من وبقای منست

سازدم هرچه قابل آنم
دیدم هرچه آنسزای منست

خوبی من همه زپرتو اوست
ور بدی هست مقتضای منست

من اگر هستم اوست هستی من
چون شوم نیست او بجای منست

از خود ار بگذرم رسم بخدا
بخدائی که منتهای منست

بقضا فیض اگر شوی راضی
هردو عالم بمدّعای منست

حلقه برآن در زدنم آرزوست
بر در او سر زدنم آرزوست

چند بهر باد پریشان شوم
خاک در او شدنم آرزوست

خاک درش بوده سرم سالها
باز هوای وطنم آرزوست

تا که بجان خدمت جانان کنم
دامن جان برزدنم آرزوست

بهر تماشای سراپای او
دیده سراپا شدنم آرزوست

دیده ام از فرقت او شد سفید
بوئی از آن پیرهنم آرزوست

مرغ دلم در قفس تن بمرد
بال و پر جان زدنم آرزوست

عشق مهل فیض که تا جان رود
زنده کنی در کفنم آرزوست

بر در لب قفل خموشی زدم
سوی خموشان شدنم آرزوست

یک محرم راز در جهان نیست
یک دوست بزیر آسمان نیست

غیر از غم عشق همدمی کو
کز صحبت او دلم گران نیست

فریاد ز دست این گرانان
جان را ز عذابشان امان نیست

من طاقت احمقان ندارم
جز مرگ سزای احمقان نیست

تا یافت بکوی عشق راهی
دل را غم جان سر جهان نیست

خود جان جهان جهان جان شد
دل بستهٔ این جهان جان نیست

شور عشقی چه هست در سر
دل را پروای این و آن نیست

یارب یارب غم تو خواهم — دل جز بغم تو شادمان نیست

جائی نتوان نشست ایفیض
کافسانهٔ عشق در میان نیست

غنیمت است دمی کان بفکر کار گذشت — فتاد در سر ایغم که روزگار گذشت
نداشت دیده دلی در دگر بی دردی — نکرد کار ولیکن بدرد کار گذشت
بکار دوست بپرداخت لیک شد غمناک — که روزگار چرا بی حضور یار گذشت
بفکر کار فتادن دلیل هشیاریست — تو مغتنم شمر آندم که هوشیار گذشت
تو مغتنم شمر آندم ز بهر استغفار — که آنهم ار نکنی کار از اعتذار گذشت
تو وقت کار همان دان که فکر کار تست — مگو چکار کند کس که وقت کار گذشت
بفکر کار فتادی کنون بکن کاری — که وقت میگذرد نفحهای یار گذشت
بگیر نفحه از آن نفحهای ربانی — دگرنه عمر تو امسال همچه پار گذشت
بفکر کار فتادی بگنج ره بردی — تو مرد گنج شو اکنون که رنج مار گذشت

بکار کوش و همان فکر کارها ایفیض
گذشت آنچه برین خاطر فگار گذشت

گذشت عمر تو امسال همچه پار عبث — چرا چنین گذرد الله روزگار عبث
بسی نماند ز عمر و بسی نماند ز کار — هزار حیف که بگذشت وقت کار عبث
گمان مبر که ترا آفرید حق باطل — گمان مدار ترا ساخت کردگار عبث
تو آمدی بجهان تا روی بر جانان — بکوش تا نبری خویش را مدار عبث
تو جان هر دو جهانی و مقصد ایجاد — عزیز من چه کنی خویش را تو خوار عبث

تو خویشتن را مفروش ای پسر چنین ارزان
که بهر جستی و میرد می نبار عبث

گرانبها و عزیز الوجود و بی بدلی
ز چنین سبک و بی بها و خوار و عبث

چه کرده‌های تمنت بی مزدهای جان دارد
مزدهای تن جان راز کار و بار عبث

غنیمتی شمر این یک دو دم که ماندی بفیض
بکار گوش و سخن در میان میار عبث

دل ندارد جز تو کس یا مستغاث
خسته را فریاد رس یا مستغاث

خستهٔ دل در غم تو بسته‌ء
چند نالد چون جرس یا مستغاث

مرغ دل را بال همت برگشای
تا بپرد زین قفس یا مستغاث

هر دمم عذری زند در دل خسی
بکشیدم زین خار و خس یا مستغاث

میرباید دل ز من هر دم تبا
هم تو گیرش بازپس یا مستغاث

محو خود کن فیض را تا بی رخت
بر نیارد یک نفس یا مستغاث

رحم کن بر بی دلی بیچاره‌ء
کو ندارد جز تو کس یا مستغاث

داغ دل عاشقان می نپذیرد علاج
درد دل جاودان می نپذیرد علاج

آتش دل را کجا بحر کفایت کند
سوز دل عاشقان می نپذیرد علاج

هر که باخلاص ترا و خطرش بیشتر
این خطر مخلصان می نپذیرد علاج

تشنهٔ وصل توام گرسنهٔ لطف تو
درد من از آب و نان می نپذیرد علاج

مونس بیکس توئی بیکسم و جز تو
بیکسی بیکسان می نپذیرد علاج

کردن درمان چه سود اشک چه باران چه سود
درد دل و سوز جان می نپذیرد علاج

پخته نخواهند شد گر همه آتش شوند — خامی این زاهدان می نپذیرد علاج

فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز
خوی بد مردمان می نپذیرد علاج

رام قتلی و ما علیه جناح — قتل عشاقه علیه مباح
بردلی کو اسیر زلفی شد — نیست او را دگر امید فلاح
تشنه باده وصال توام — العطش یا حبیب هات الراح
شب هجر تو جاعل الظلمات — روز وصل تو فالق الاصباح
از می وصل تو صبوح و غبوق — مست و مخمور در غدات و رواح
از نمکزار لعل شیرینت — آب حیوان همی برند ملاح
با من آن کن که مصلحت دانی — که مرا با صلاح تست صلاح
گر بسوزانیم ندارم باک — ور کشی خون من تراست مباح

تو نه قابل وصال ای فیض
گفتگو را بما مکن الحاح

یا ندیمی قم فان الدیک صاح — غن لی بیتاً و ناول کاس راح
لست اصبر عن حبیبی لحظةً — بل الیه نظرة منی تباح
بذل روحی فی هواه هین — تجمد القوم السری عند الصباح
قاتلتنی لحظه من غیر سیف — اسکرتنی عینه من دون راح
قد کفتنی نظرةً منه الیه — من بهائی فی غداة فی رواح
هام قلبی فی هواه کیف هام — راح روحی فی قفاه این راح

لم یغادرنی خیال منه قط
ان یشا یحرق فوادی فی النوی

لم یزل هو فی فوادی لا براح
او یشا یقتل فقتلی مباح

لا تبح یا فیض اسرار الحبیب
لیس فی شرع الهوا سر یباح

بیغم او زندگی تلخست تلخ
گر نبودی عشق او خون خوردمی
جز بنعم شیرین نگردد کام دل
بی رخش در حلقه نتوان زیستن
بیجمال دوست یکتائی خود
رفع حاجت از بسکر د جان طلب
با دغل بازان حریفی کی توان
گر نبودی مرگ مشکل میشدی

جز خدا را بندگی تلخست تلخ
بی وصالش زندگی تلخست تلخ
بیغمی با بندگی تلخست تلخ
فرقت و پابندگی تلخست تلخ
در دو عالم زندگی تلخست تلخ
برگران افکندگی تلخست تلخ
با دغا بازندگی تلخست تلخ
در جهان پایندگی تلخست تلخ

تا رسد در تو مدد کن فیض را
در ره تو ماندگی تلخست تلخ

خوش از زمان که درآئیم در فضای فراخ
زغصه در قفس تنگ آسمان مردیم
مبند طایر جان اندرین قفس تا چند
زحبس پرغم دنیای دون خلاص شویم
نه جای ماست سرای پر از کدورت غم

خوش آن نفس که برآریم در هوای فراخ
برون رویم ازاین تنگنا بجای فراخ
برون جهیم و بپریم در هوای فراخ
رویم خرم و خوش دل بدان سرای فراخ
رویم تا نظر جای با صفای فراخ

آزاد

زچه چو یوسف کنعان برون رویم   شویم پادشه مصر دلگشای فراخ

چو یونس از شکم ماهی جهان بریم   برون رویم و بگردیم در فضای فراخ

ز تنگنای هیولای عالم اجسام   سفر کنیم باقلیم روح و جای فراخ

چه مانده ایم در این خاکدان پر ظلمت   چو جای ماست ازان جای با ضیای فراخ

خمش کنیم و سخن نا تمام بگذاریم
ز من قافیه تنگست و نیست جای فراخ

بیاد یار در خلوت نشستم تا چه پیش آید   ره اغیار را بر خویش بستم تا چه پیش آید

چه دیدم پای سعی خویش راه بسته ام بگشادم   بسوی رحمت حق هر دو دستم تا چه پیش آید

چشیدم در ازل یکجرعه از خمخانهٔ عشقش   هنوز از نشأ آن باده مستم تا چه پیش آید

بت من هستی من بود نادانستم این معنی   به نیروی یقین آن بت شکستم تا چه پیش آید

گشودم از میان خویشتن زنار شیطان را   کمر در خدمت الله بستم تا چه پیش آید

ندیدم چون کسی را غیر حق کاری توانه کرد   رمید از ماسوی حق گسستم تا چه پیش آید

شکستم آرزوی نفس را در کام جان خاک   ز دست نفس و شیطان هر دو جستم تا چه پیش آید

بقرص نان و خلقانی قناعت کردم از دنیا   ز حرص و آز در رنج خلق رستم تا چه پیش آید

بصورت کار من شد پیش و در معنیش پس دیدم   ازین معنی بصورت پس نشستم تا چه پیش آید

خجل گشتم ازاین گفتار بی کردار بس کردم   دهان خویش را چون قفل بستم تا چه پیش آید

هدهدی گو که از صبا گوید
خبر یار آشنا گوید

کو سلیمان که رمز منطق طیر   با اسیران بینوا گوید

کو خضر تا که موسی جا نزدا　　از لدنا اشاره ها گوید
نوح کو تا که کشتئی سازد　　من رکب فیه قد نجی گوید
کو خلیلی که ره بحق آرد　　لا اجتی بما سوی گوید
کو کلیم اللهی لقا جوئی　　روبرو حرف با خدا گوید
کو مسیحی که مرده زنده کند　　خبری چند از سما گوید
کو محمد که سر ما اوحی　　بعلی شاه اولیا گوید
کو علی آن در مدینه علم　　تا ز حق شمهٔ بما گوید
یا که جامی ز اهل اتی نوشد　　رمزی از سر انما گوید
اهل بیت نبی کجا رفتند　　وانکه زیشان حدیث واگوید
کو طبیب دلی در این عالم　　خستهٔ دردو دل کرا گوید
کو دلی قابل قبول دعا　　کو زبانی که ربنا گوید
کی بود جان ره سما گیرد　　یا که دل ترک این هوا گوید
یا بگوشم رسد ندای الست　　بر سر موی من بلا گوید
تا شوم مست بادهٔ توحید　　تا سراپای من خدا گوید
تا دل از مدعی نهان باشد　　چند حرفی بمدعا گوید
یا چه آن فانیان سبحانی　　بزبان خدا اشنا گوید
در وجود خدای گم گردم　　من نباشم خدا خدا گوید

بس کن ای دل که حرف نازک شد
فیض را گوی تا دعا گوید

در سر بو الهوس نگر چه شر و شور میرود — در دل ماست یار ما دل ره دور میرود
در سر چون جرس درآی ناله عاشقان شنو — قافله خیال بین سوی صد در میرود
هر که بعشق زنده شد رست ز خاک گلخن — زاهد مرده دل ز گور هم سوی گور میرود
هر که ز تقویش لباس افسر علم برسرش — وآنکه بمعصیت تند ناقص و عور میرود
هر که در این سرای دید نشاه آخرت پدید — در ره او ز پیش و پس رایت نور میرود
وانکه ز نشاهٔ دگر کور بود در این سرا — چون برود از اینجهان هم کرد کور میرود
هر که بعشق زنده شد یافت حیات جاودان — او نه بمرد ار بمرد زنده بگور میرود
نی غلطم کجا بگو راز پی حق شتافت او — موسی وقت خویش شد جانب طور میرود
هیچ نیافت آنکه او لذت عاشقی نیافته — گر بمه در بهشت عدن در بر حور میرود
ای دل پختگان عشق جانب حق همی برد — وان دل زاهدان خام سخت صبور میرود
آتش عشق مرد را پخته و سرخ رو کند — خام فسرده را اصلا گر به تنور میرود
هست به نه خم فلک باده و نشاه دگر — هر که نه مست عشق شد مست غرور میرود
هر که بخشم مبتلا راست چو مار میشود — وانکه اسیر حرص شد خوار چو مور میرود

غفلت فیض بین که چون غره گفتگو شده
ماتم خود گذاشته از پی سور میرود

در سر شوریده سودا میرود — کز کجا آمد کجاها میرود
وانکه عاقل خوانیش در کارها — در خیالش سود و سودا میرود
گه در آتش میرود گاهی در آب — خاک بر سر در هواها میرود
هیچ در پیش و پس خود ننگرد — در بلاهای بی محابا میرود

خواجه باهوش آی و کار و بار بین — حرف شوق و سود و سودا میرود
خواجه بیهوش است و کارش در زیان — عمر رفت و خواجه رسوا میرود
دی برفت امروز هم باقی نماند — جان بفردا میرسد یا میرود
این نفس را پاس باید داشتن — کین نفس از کیسهٔ ما میرود
جان بجانان تازه میکن دمبدم — ورنه جان بیجان ز دنیا میرود

گوشها بسته است فیضا لب ببند — کاین سخنهای تو بیجا میرود

چون سخن از دلبر ما میرود — شاهدان از رنگ سیما میرود
چون حدیث یاربی پرواکنند — این دل شوریده از جا میرود
در دل ما آ تماشا کن ببین — تا چه شور و تا چه غوغا میرود
وین سر شوریدهٔ ما را نگر — دمبدم تا در چه سودا میرود
دل بشور از بیعت روز الست — میشود هر لحظه وز جا میرود
چون بلی گفتیم در روز نخست — بر سر ما این بلاها میرود
یک نظر آن لعل میگون دیده ایم — خون بسوز از دیدهٔ ما میرود
یار آمد گفتگو را بس کنیم — صحبتش از کیسهٔ ما میرود
نی غلط کی یار آید سوی ما — در سر دیوانه سودا میرود

زآتش هجران جانان هر سحر — دود آه فیض بالا میرود

خوشا آن سر که سودای تو دارد — خوشا آن دل که غوغای تو دارد

ملک غیرت برد افلاک حسرت — جنو نیرا که سودای تو دارد
دلم در سر تمنای وصالت — سرم در دو تماشای تو دارد
فرود آید بجز وصل تو بیهات — سر شوریده سودای تو دارد
دلم کی باز ماند چون بپرواز — هوای قاف و عنقای تو دارد
چو ماهی میطپم بر ساحل هجر — که جانم عشق دریای تو دارد
دل و جان زانکه ماوای آنکو — دل و جان بهر ماوای تو دارد
نهم در پای آن شوریده سر کو — سر شوریده در پای تو دارد
فدایت چون کنم بپذیر جانرا — چرا کین سر تمنای تو دارد
بگو نه تن ز نداز گفتگویت — چو در سر فیض بیهای تو دارد

خوشا آندل که ماوای تو باشد
بلند آن سر که در پای تو باشد

فرو ناید بملک هردو عالم — بران سر را که سودای تو باشد
سراپای دلم شیدای انست — که شیدای سراپای تو باشد
غبار دل بآب دیده شویم — کنم پاکیزه تا جای تو باشد
خوش آن شوریدهٔ شیدای بیدل — که مدهوش تماشای تو باشد
دلم با غیر تو کی گیرد آرام — مگر مستی که شیدای تو باشد
نمیخواهد دلم گلگشت صحرا — مگر گلگشت صحرای تو باشد
خوشی در عالم امکان ندیدم — مگر در قاف عنقای تو باشد
ز هجران سخت تنگ آمد دل فیض — وصالش ده اگر رای تو باشد

چکنم دلی را که ترا نباشد — چکنم تنی را که بقا نباشد
بزمین زنم سر خود بفشانم جان — برهت سر و جان چه فدا نباشد
بروم در آتش اگرم برانی — که بسوزم آنرا که سزا که نباشد
شکنم دو پا را برهت نپوید — ببرم دو دست ار بدعا نباشد
بکنم دو چشمی که ترا نه بیند — بنود در او نور و ضیا نباشد
ببرم زبانرا که نگوید شکر — دو لبم ببندم چه ثنا نباشد
نخورم زنانی که نه طاعت آرد — چه کنم طعامی که غذا نباشد
بکجا برم تن نکشد چه بارت — بکجا برم جان چه فدا نباشد
دلم ار نسازد ببلای عشقت — سزد ار بسوزد چه سزا نباشد
زجفا بسوزم ببلا بسازم — که شنید عشقی که بلا نباشد
بجهنم آیم چو توئی در آنجا — نروم بجنت چه لقا نباشد

لب فیض بندم ز حدیث اغیار
که حدیث بود کان ز خدا نباشد

خورشید فلک روشنی از روی تو دارد — هر جاست گلی چاشنی از بوی تو دارد
چشمی که رباید دل خلقی بنگاهی — آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد
هر جا که زند خیمه برو بوم بسوزد — قربان شومت عشق تو هم بوی تو دارد
حیرتکده گشت سراپای وجودم — هر ذره جدا چشم و دلی سوی تو دارد
گه سوزی و گه داغ نهی گاه گدازی — هر عیش که دلراست ز پهلوی تو دارد
هر عاشق بیچاره که در بند بلائیست — آشفتگی از نکهت گیسوی تو دارد

چون فیض نباشد ز همه اجزای وجودش
هر ذره جدا عزم سر کوی تو دارد

از ستر ازل پرده بروی تو گشادند / اول در ایجاد بروی تو گشادند
آمد چو ببازار عیان درج حقایق / اول سر آنخته بوی تو گشادند
آفاق پر از غالیه و مشک ختن شد / آندم که سر طرهٔ موی تو گشادند
صحرای زمین را همه ایوان تو کردند / درهای سموات بروی تو گشادند
املاک همه جانب تو گوش نهادند / افلاک همه چشم بسوی تو گشادند
انجم همه نور از رخ زیبای تو بردند / بر عارض شب طرهٔ موی تو گشادند
از باده ات ارواح چو یک جرعه چشیدند / جام از تو گرفتند و سبوی تو گشادند
چون روی تو دیدند نظر از همه بستند / نظاره گیان پای بکوی تو گشادند
اکوان کمر خدمت والای تو بستند / ابواب سعادات بروی تو گشادند
چون کعبهٔ مقصود تو بودی دو جهان را / این قافله را راه بسوی تو گشادند

از چشمهٔ فیض ازلی گشت روان فیض
این آب حیاتی که بروی تو گشادند

دلم بهوای او و از دسرم سودای او دارد / تنم بادا فدای جان که جان غوغای او دارد
گهی در جعد مشکینش گرفتارم ببوی او / گهی این آبوی جانم غم صحرای او دارد
گهی در دام هجرانم اسیر قید حرمانم / گهی در قاف غربت دل سر عنقای او دارد
زمانی از گلی مستم که آرد بادی از بویش / گهی از لالهٔ داغم که آن سودای او دارد
گه از زلفی پریشانم بروی گاه حیرانم / که آن سودای او دارد که این سیمای او دارد

کهی محو قمر گردم که دارد داغ او بررو ‌ ‌ ‌ کهی حیران خورشیدم رخ زیبای او دارد

ددم هر سو زنم کو کو مگر یابم نشان او ‌ ‌ ‌ که جانم مست بو گردید و دل سودای او دارد

دم و بس الغرض خواهم که از سوی یمن آید ‌ ‌ ‌ که جانش غرق جانانست داد مهمای او دارد

صبا طرف چمن بگذر نسیمی سوی من آور ‌ ‌ ‌ که بوی اولیای حق منجلهای او دارد

بگلزار جهان گردم مگر بوئی از آن یابم ‌ ‌ ‌ فتم در پای سروی کو قد و بالای او دارد

بگرد آن دلی گردم که دردی جای او شلم ‌ ‌ ‌ بقربان سری گردم که او سودای او دارد

اگر در دیگ سر سودا پزد دل نیست از خامی ‌ ‌ ‌ سر سودای او دارد غم حلوای او دارد

شکر گفتند صفرا از زبان دارد غلط گفتند ‌ ‌ ‌ لبش شد داروی آنکو تب صفرای او دارد

دل و جان گر فدای یار بی پروا کنم شاید ‌ ‌ ‌ اگرش پروای دل نبود دلم پروای او دارد

نمیگیرد قراری دل بطپد تا کی در این ساحل
چو باز و فیض این ماهی غم دریای او دارد

دیده از نور جمال دوست چون بینا کنید ‌ ‌ ‌ سر بلندان گوشهٔ چشمی بسوی ما کنید

نوجوانان چون بیاد نرگسش نوشید می ‌ ‌ ‌ اول هر جرعه یاد من شیدا کنید

در شب تار سر زلف نگاری گشت گم ‌ ‌ ‌ بهر من روزی دل گمگشته را پیدا کنید

از پی نظارهٔ دیوانگان دادند عقل ‌ ‌ ‌ در گذشتن ای پریرویان سری بالا کنید

از دل پر غصهٔ ما تا گره ها وا شود ‌ ‌ ‌ خوبرویان یک بیک بند قباها وا کنید

دل بتنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان ‌ ‌ ‌ یاری مستان مرا در عاشقی رسوا کنید

فیض میخواهد که با مستان کند بزم شبی
بر در میخانه آمد بهر او در وا کنید

تن در بلای عشق دهیم هرچه باد باد — سر در قفای عشق نهیم هرچه باد باد
خود را باو سپاریم و تسلیم وی شوم — چون عشق گشت پادشهم هرچه باد باد
گاه اینه دل شکسته من عشق کهربا — این که بکهربا نه بسم هرچه باد باد
چون در هوای او تن من ذره ذره رفت — جانهم بمهر دوست دهم هرچه باد باد
از جذبه و شور عشق بیکجمله از دو کون — اندر فضای دوست جهم هرچه باد باد
در عشق دوست چون قدمم استوار شد — سر در رهش بباد دهم هرچه باد باد

دل برکنم چو فیض ز بود و نبود خویش
از ننگ این وجود رهم هرچه باد باد

هرکجا داغ و درد و غم باشد — کاشش بر جان من رقم باشد
ز آتش عشقم ار بسوزد جان — تا شود شعله دل چه غم باشد
خام افسرده را چو باید پخت — آتش عشق مغتنم باشد
هر که در عشق میتواند سوخت — بجهنم رود ستم باشد
دارم امید اینکه در غم عشق — دل من ثابت القدم باشد
وه که گلزار داغهای دلم — خوشتر از روضهٔ ارم باشد
هر که در دل نباشدش عشقی — جان او تیره و دژم باشد
در غم کارهای بیهوده — دائم الحزن والسقم باشد
وانکه با شاهدی ندارد کار — اعمی و ابکم و اصم باشد

فیض زین گونه وصف بیغمرا
گر شماری هزار کم باشد

سر چو بی عشق است ننگ جان بود — دل چو بیدرد است نام آن بود
دل که در وی درد نبود کی دلست — جان که سوزی نبودش کی جان بود
دل ندارد جان ندارد هیچ نیست — هر کسی کو بیغم جانان بود
جان ندارد غیر او کو روز و شب — آتش عشقش اندر جان بود
دل ندارد غیر آن کش مستتر — داغ عشقی در دلش پنهان بود
دردها را عشق درمان میکند — گرچه درد عشق بی درمان بود
داغها را عشق مرهم می نهد — زانکه داغ عشق مرهم دان بود
عشق باشد مرد را سامان و سر — خود اگرچه بی سر و سامان بود
عشق اگرچه خود ندارد خانمان — عاشقان را عشق خان و مان بود

آخر از عاشق جنون ظاهر شود
دود آتش فیض چون پنهان بود

ارشدوا بالعشق طلاب الرشد — گم شود آن کوره دیگر رود
من بفتراک غم عشق کسی — بسته ام دل را بحبل من مسد
ای نگار میفروش عشوه ده — مست عشقت فارغست از نیک و بد
شربتی زان لب بکام من رسان — منع تشنه از زلالت کی رسد
چشمهٔ خضر است آن نوش دهان — تا که جانم زنده ماند تا ابد
اسقنی من فیک من عین الحیوة — شربتا احیا بها عمر الابد

فیض را محروم از وصلت مکن
کو ندارد غیر لطفت مستند

حبیبی انت ذو من وجود
فلا تبخل علینا بالرفود

نه ما را وعده های وصل دادی
فقی یا مونسی تلک الوعود

شب یلدای هجران کشت ما را
الا ایام وصل الحب عود

نه صبر از خدمت تو میتوان کرد
ولا فی الخدمة امکان الورود

دفی قلبی جوی من حب حب
کنارا خزمت ذات الوقود

گر آبی میزنی بر آتش ما
تلطف لا الی حد الجمود

منه خار غضب بر آتش دل
فان النار تقوی بالوقود

ایا مطرب ترنم لی بذکری
وجدد لی وجودا فی وجود

ایا ساقی ادر کاسا وناول
وانکرنا علی رغم الحسود

گواهی میدهد انکار منکر
علی الاقرار فی عین الجحود

بهشت عدن خواهی عاشقی کن
فان العشق جنات الخلود

عهود عشق را مگذار ای فیض
نه حق فرموده اوفوا بالعهود

هر که راه عشق پوید هم ز عشقش سر بود
هر که جد و جهد ورزد عاقبت مقصد بجوید

هر که با تو آشنا شد از جهان بیگانه گردد
ترک خانمان بگوید دست هم از جان بشوید

هر که او روی تو بیند بر تو غیری کی گزیند
جز حدیث تو نگوید جز وصال تو نجوید

هر که ذوقی از تو دارد یا که بوئی از تو یابد
مل نخواهد گل نخواهد مل نبوید گل نبوید

هر که رو سوی تو دارد سوی دیگر رو نیارد
هر که را شادی میسر کی خورد غم یا نموید

ذوق ذکرت هر که دارد ذکر غیرت کی گذارد
کام شیرین از حدیثت حرف دیگر کی بگوید

فیض دارد با تو سری زانسبب پویه بجو
جز حدیث تو نگوید غیر راه تو نپوید

بی تن و جان بسر شود بی تو بسر نمیشود — بی دو جهان بسر شود بی تو بسر نمیشود
بی سر و پا بسر شود بی تن و جان بسر شود — بی من و ما بسر شود بی تو بسر نمیشود
در دل و جان من توئی گنج نهان من توئی — جان جهان من توئی بی تو بسر نمیشود
درد مرا دوا توئی رنج مرا شفا توئی — تشنه ام و بقا توئی بی تو بسر نمیشود
یار من و تبار من مونس و غمگسار من — حاصل کار و بار من بی تو بسر نمیشود
جان بغمت کنم گرو تن شود ار فنا بشو — هر چه بجز تو گو برو بی تو بسر نمیشود
غیر تو گو برو بباد غیر تو گو تو برو زیاد — بی تو مرا دمی مباد بی تو بسر نمیشود
کوثر و حور گو مباش قصر بلور گو مباش — حلهٔ نور گو مباش بی تو بسر نمیشود
کوثر و حور من توئی قصر بلور من توئی — حلهٔ نور من توئی بی تو بسر نمیشود
شربت و آب گو مباش نقل و کباب گو مباش — راحت و خواب گو مباش بی تو بسر نمیشود
آب حیات من توئی فوز و نجات من توئی — صوم و صلوات من توئی بی تو بسر نمیشود
عمر من و حیات من بود من و ثبات من — قند من و نبات من بی تو بسر نمیشود
هول ندای امر کن کند مرا ز بیخ و بن — هجر مرا تو وصل کن بی تو بسر نمیشود
گر ز تو رو کنم بغیر ور بتو رو کنم ز غیر — جانب تست هر دو سیر بی تو بسر نمیشود
گر ز برت جدا شوم یا ز غمت رها شوم — خود تو بگو کجا شوم بی تو بسر نمیشود

فیض ز حرف بس کند پنبه در این جرس کند
ذکر تو بی نفس کند بی تو بسر نمی شود

میزنم بر صف اعیار هو الله احد
میدرم پردهٔ پندار هو الله احد

ز آتش عشق خدا نقش سوا میسوزم
تا شود نکبت پندار هو الله احد

اینکه گویند که گنجینهٔ اسراری هست
نیست اسرار بجز یار هو الله احد

دل من تنگ شد از دیدن و نهان کردن
میدرم پردهٔ اسرار هو الله احد

هر کجا هر چه بود هستی او میگوید
هو هو لیس با غیار هو الله احد

همه ذرات جهان فاش همی میگویند
غیر او نیست در این دار هو الله احد

در تن شاه و گدا موی بمو پیست گواه
لمن الملک القهار هو الله احد

فیض در بحر فنا در شو و هستی مفروش
تا بود صاحب گفتار هو الله احد

ما ستر کن فکانیم ما را که میشناسد
از دیده ها نهانیم ما را که میشناسد

هر چند بر زمینیم بر خاک ره نشینیم
برتر ز آسمانیم ما را که میشناسد

ما همنشین یاریم از خلق بر کناریم
هر چند در میانیم ما را که میشناسد

ما جان جان جانیم از جسم بر کرانیم
بیرون ازین جهانیم ما را که میشناسد

از نام ما مگوئید وز ما نشان مجوئید
بی نام و بی نشانیم ما را که میشناسد

در هر جهت مپوئید اندر مکان مجوئید
بیرون ز هر مکانیم ما را که میشناسد

ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد
برتر از این و آنیم ما را که میشناسد

ما غافلان مستیم ما مشیان هستیم
اقرار منکرانیم ما را که میشناسد

کم گوی فیض اسرار در صدف نگهدار
ما بحر بیکرانیم ما را که میشناسد

چو جان از عشق جانان پر شود جانانه میگردد — چو با او آشنا شد دل ز خود بیگانه میگردد
زمین تا پر شد از بادهٔ عشقش نیارامید — فلک برگرد این خم بین که چون مستانه میگردد
ملک را گر گذر بر کوی ما افتد بسوزد دل — خرد را بوئی از عشق ار رسد دیوانه میگردد
چو گل از رخش بیند شود جان بلبل شیدا — چو شمع روی او بیند دلم دیوانه میگردد
خیال لعل میگونش ز یاد هوش زاهد را — ز سحر چشم فتانش پری دیوانه میگردد
چو چشم مست او نگذاشت یک هشیار در جائی — عجب دارم که چون در بزم او پیمانه میگردد

بگرد سیر و پایان او چون فیض میگردی
پی گنجی دلم برگرد هر ویرانه میگردد

خوش آنکه کشتگان غمش را ندا کنند — تا وعده های اجل دعا را وفا کنند
خوش آنکه دوست گوید این کشتگان من — از لذت خطاب ندانم چها کنند
در شور و وجد رقص در آیند عاشقان — از شوق دوست جامهٔ جان را قبا کنند
آندم که دوست پرسش بیمار خود کند — درویش لیکان همه کار دوا کنند
سر گر بپای دوست فشانند عاشقان — هر دم برای دادن جان جان فدا کنند
عشاق اگر الست دگر بشنوند از او — بیخود شوند و تا بقیامت بلی کنند

گر فیض محو دوست شود حالت نما
کروبیان قدس باو اقتدا کنند

شاهدان گر جلوه بر ایمان کنند — کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند
عارفان از عشق اگر گردند مست — رازها در سینه کی پنهان کنند
زاهدان گر ز آنچه فهم گند [illegible] — این جهان را روضهٔ رضوان کنند

عابدان گر بهر جانان جان کنند — عیشهای نقد با جانان کنند
اهل دنیا گر ز صورت بگذرند — عیش را صافی و جاویدان کنند
عاشقان دوست هر دم جان نو — بخشد ایشان باز جان قربان کنند
عاقلان گر بگذرند از ننگ و نام — درد شان را عاشقان درمان کنند
گر مریدان پند پیران بشنوند — کار را بر خویشتن آسان کنند
واصلان از راه اگر گویند باز — سالکان را دنگ و سرگردان کنند

آنچه با حکمت کنند اهل نظر
عاشقان با گفته فیض آن کنند

بکوی سر قدر گر گذر توانی کرد — به پیش تیر قضا جان سپر توانی کرد
چنانکه هست اگر سر کار دریابی — ز دل شکایت بیجا بدر توانی کرد
اگر ز آئینه سر غبار بزدائی — بچشم سر برخ او نظر توانی کرد
اگر نقاب برافتد ز طلعت ازلی — بیک نگاه ابد را بسر توانی کرد
بر آستانه جانان دهند اگر بارت — سر و تن و دل و جان خاک در توانی کرد
اگر ز عالم صورت بصدق دل بگذری — بجان بعالم معنی سفر توانی کرد

چگونه ثبت توان کرد فیض در اوراق
حدیث عشق عیان مختصر توانی کرد

دل ز اغیار پاک خواهم کرد — لشکر غم هلاک خواهم کرد
خون دل را ز دیده خواهم ریخت — سینه بهر تو چاک خواهم کرد
از طرب باز قصه خواهم گفت — قصه را غصه ناک خواهم کرد

جیک جیک کباب دل تا کی / سینه را چاک چاک خواهم کرد

زان لب و چشم مست خواهم شد / حلقه در گوش تاک خواهم کرد

عاقبت جان بلعل خواهم داد / بر سر تیغ خاک خواهم کرد

بهر آن تا نجات یابد نفس / خویشتن را هلاک خواهم کرد

در دل و جان رواست درد در سر تن چرا نیست درد / تا که رسد ز تن بجان تا ببرد تمام مرد

میرسد از بدن بجان میکشد این بسوی آن / گر بتن است گر بجان هر چه بود سزاست مرد

مغز ز پوست میکشد هر که بدوست میکشد / مرد چو گرم درد شد دلش از دو کون سرد

درد دواست مرد را مرد سزاست درد را / دو بود آنکه نبودش بیکه و گاه رنج و درد

درد بود غذای روح مایه شادی و فرح / هر که بدرد گشت جفت شد ز غم زمانه فرد

علت سقم آب و گل هست شفای جان و دل / سرخی روی جان بود زردی تن چه گشت زرد

گرد تن و سوار جان این شده مرده سری / در طلب سوار تا زیاده مگرد گرد گرد

درد چو در تو نیست هیچ بیهده در سخن مپیچ / گرم سخن شدی تو فیض هست سخن ولیک سرد

هر که بیمار تو باشد درد و تیمارش نباشد / نشنود قول طبیبان با دوا کارش نباشد

مست عشق ار زهر نوشد با شکر فرقی نیابد / بر سرش گر تیغ بارد هیچ آزارش نباشد

از حبیب ار جور بیند لطف می پندارد او را / لطف را پندارد او هرگز سزاوارش نباشد

هر که رسوا گردد از عشق بت صاحب جمالی / از ملامت سر نه پیچد عیب کس عارش نباشد

دوش بگذشتم ز کوی میفروشان زاهد بگفت / باده صوفی می ننوشد با گنه کارش نباشد

گفتمش

گفتمش صافی نگردد تا ننوشد باده صوفی | ذوق مستی تا نیابد نزد او بارش نباشد

میکند بر خویشتن دشوار عاقل کارها را | بر خود ار آسان بگیرد عشق دشوارش نباشد

بر فراز آسمان کی جای یابد چون مسیحا | جز کسی که در زمین فکر خرد یارش نباشد

فیض بگذر زان سخن کانرا نمی‌آری بجای | بد بود گفتار آنکس را که کردارش نباشد

گر خون دل از دیده روان شد شده باشد | رازی که نهان بود عیان شد شده باشد

گر پرده برافتاد ز عشاق برافتد | در حسن تو مشهور جهان شد شده باشد

دین و دل و عقلم همه شد بر سر کارت | جان نیز اگر بر سر آن شد شده باشد

از حسرت آن لب گر از این دیدهٔ خونبار | یاقوت تر و لعل روان شد شده باشد

با یاد رخت دیدهٔ غم دیدهٔ عشاق | بر بر همه و مهر ار نگران شد شده باشد

هر کو گل رخسار تو یکبار ببیند | گر جامه در آن نعره زنان شد شده باشد

چون رخش تجلی نه جهانی بجهاند تو | عقل از سر نظاره گیان شد شده باشد

در دیدهٔ عشاق عیانی تو چو خورشید | رویت گر از اغیار نهان شد شده باشد

آنی چو بر فیض نماند اثر از وی | تو شاد بمان او ز میان شد شده باشد

گر کاسهٔ سر ظرف جنون شد شده باشد | در بر تنم این کاسه نگون شد شده باشد

از بام چو افتاد مرا طشت برندی | رسوائی از اندازه برون شد شده باشد

چون دست ز جان شستم اگر در غم هجران | رنج تن رنجور فزون شد شده باشد

چون یاد لبش کردم و خون شد جگر من | از رهگذر دیده برون شد شده باشد

بگداخت مرا چون جگر از حسرت اگر بهم / دل نیز از این واقعه خون شده باشد
چون چشم چو صاد تو بخون بیت بود نص / گر بر سر شین ابروی تو نون شد شده باشد

حال دل خون گشته فیض از تو بپرسی
گوئی چه بگویند چو خون شده باشد

گر یار بما رخ ننماید چه توان کرد / ز آرزوی نقاب ار نگشاید چه توان کرد
پنهان ز نظرها اگر آید بتماشا / وز دیده دل از ما برباید چه توان کرد
آن حسن و جمالی که نگنجد بعبارت / این دیده مران را چو نشاید چه توان کرد
در دیده عشاق چو خورشید عیانست / گر در نظر خلق نیاید چه توان کرد
چون روی نماید دل و دین را برباید / یک لحظه ولیکن چو نپاید چه توان کرد
آید بر این خسته دمی چون بعیادت / عمرم اگر آندم بسر آید چه توان کرد

ای فیض کرت یار نخواهد چه توان گفت
در خواهد و رخ را ننماید چه توان کرد

گاهی بغمزه دلی آباد میکند / گاهی بلطف غمزده شاد میکند
آنکو زیاد می نرود یکنفس مرا / شادم اگر مرا نفسی یاد میکند
بیچاره شکسته اسیر بلای عشق / دلرا در این قضیه که امداد میکند
گمگشتگان وادی خونخوار عشق را / سوی جناب دوست که ارشاد میکند
غم بر سر غم آمد و جای نفس نماند / دلتنگ شد که ناله و فریاد میکند
در چشم من سراسر آفاق تیره شد / شام فراق بین که چه بیداد میکند
باد صبا بیار نسیمی ز کوی دوست / کین بوی دوست عالمی آباد میکند

بر من هر آنچه میرود از محنت و بلا — جرم تو نیست حسن خداداد میکند

یاد است نزد او سخن فیض و شعر او
کی او بدین وسیله مرا یاد میکند

سوی هر دون و گدایان شاه روی میکند — التفاتی از سگش میخواهم او کی میکند
میتوانستم کز احوال دل گیرم ولی — گفتگو با چون منی آن تندخو کی میکند
در شب تاریک زلفش صد هزاران همچو من — گم کند گر دل یکی را جستجو کی میکند
از سر کویش کجا من میتوانم پا کشید — این سر سودا پرستم ترک او کی میکند
مردم از غم ای مسلمانان مرا آگه کنید — با من آخر آشتی آن جنگجو کی میکند
صرصر قهرش غباری بر دلم افگنده است — ابر لطف او ندانم شست و شو کی میکند
دوست در دل میکند منزل که از خاشاک غیر — روبی اما هر خسی این رفت و رو کی میکند
هر که او را رفتنی خاک درش روزی شود — تکیه بر ایوان جنت آرزو کی میکند
هر که بوئی از نسیم زلف مشکینش شنید — طیب انفاس ملک یا حور او کی میکند

فیض تا عاشق شد از لذات عقبی هم گذشت
با کسی از بهر دنیا گفتگو کی میکند

هر که دارد درد عشقی یاد درمان کی کند — هیچ عاقل عیش خود را ماتمستان کی کند
از دل و جان دست شوید هر که جانان بایدش — وانکه جانان بایدش یاد دل و جان کی کند
هر که سر در عشق بازد عشق او را سر شود — وانکه عشقش گشت سامان فکر سامان کی کند
دل نمیخواهد مرا با عاقلان همصحبتی — مؤمن آئین عشق آهنگ کفران کی کند
هر که ذوق باده عشق پریروئی چشید — آرزوی جوی خمر و حور و غلمان کی کند

ناصح ار عاقل بود منع از چنین رو می کند | هر که دارد چشم با این گوش با آن می کند

حرف خوبان ترک کن چون زاهدی بینی تو فیض
مرد زیرک نزد آنان ذکر اینان می کند

یاران همه ز بهر خدا در سبو کنید | آلوده‌ام بغم همه شست و شو کنید
جام لبالب می از آن دستم آرزوست | بهر خدا شفاعت من نزد او کنید
چون مست میشوید ز شرب مدام دوست | مستی بنده هم بدعا آرزو کنید
ابریق می دهید مرا تا وضو کنم | در سجده‌ام بجانب میخانه رو کنید
بیمار چون شوم ببریدم بمیکده | از بهر صحتم بخم می فرو کنید
از خویش چون بروم با خود آورید | آبم بجوش با زمیم در گلو کنید
وقت رحیل سوی من آرید ساغری | رنگم چو زرد شد بمیم سرخ رو کنید
تابوت من ز تاک و کفن هم ز برگ تاک | در میکده بباده مرا شست و شو کنید
تا زنده‌ام نمیروم از میکده برون | بعد از وفات نیز بدانسوم رو کنید
در خاکدان من بگذارید یک دو خم | دفنم چو میکنید میم در گلو کنید
از بر قدم بمیکده ها جوبها کنید | از هر خم و سبوی رهی هم بجو کنید
دردی کشان ز هم چه بپاشد وجود من | در گردن شما که ز خاکم سبو کنید
ناید بغیر ریزهٔ خم یا سبو بدست | هرچند خاکدان مرا جستجو کنید

بی باده‌گان چو مستیتان آرزو شود
آئید و خاک مقبرهٔ فیض بو کنید

خویش را اول سزاوارش کنید | وآنگهی جان در سر کارش کنید

غمزهٔ از چشم شوخش وا کشید — فتنه در خوابست بیدارش کنید

گر ندارد از غم عاشق خبر — ساغری از عشق در کارش کنید

پیش روی او نهید آئینهٔ — در کمند خود گرفتارش کنید

گر بپرهیزد دل بیمار ازاو — شربتی ز آن چشم در کارش کنید

یا به بیماری جان تن در دهید — یا حذر از چشم بیمارش کنید

خار معنی گر نزد در دل خسی — بادهٔ گلرنگ در کارش کنید

گر نزد با جفای دوست دل — با فراق او شبی یارش کنید

بار عشق ار بر ندارد دوش فیض
کارهای عاقلان یارش کنید

بوی رحمن از یمن آمد دل و جان تازه شد — جان جانان جهان از بوی رحمن تازه شد

آن شراب کهنه چون بر سر دوید از لطف آن — هم دماغ و هم دل و هم عقل و هم جان تازه شد

نفخهٔ زان بوفتاد اندر زمین و آسمان — هم زمین و هم زمان هم چرخ گردون تازه شد

زان نسیمی در چمن شد سرو از رفتار ماند — گل تجلی کرد و بانگ عندلیبان تازه شد

نفخهٔ زان در نعیمستان جنت اوفتاد — هم بهشت و کوثر و هم حور و غلمان تازه شد

چون نقاب زلف از روی چو مه یکسو فکند — ظلمت کفر از میان برخواست ایمان تازه شد

فیض در طور حقیقت شعرهای تازه گفت
شاعران را هم ز نظمش طرز دیوان تازه شد

یاران بچشم من برخ یار بنگرید — بلبل شوید و رونق گلزار بنگرید

تاکی ز چشم عقل نظر در اثر کنید — عاشق شوید و صانع آثار بنگرید

خود را چو ما بعشق سپارید در رهش / بیخود شوید و لذت دیدار بنگرید

از پای تا بسر همگی دیده ها شوید / حسن و جمال دلکش دلدار بنگرید

زین آب و خاک تیره بپوشید چشم سر / در چشم سر بمنبع انوار بنگرید

دکان جان و دل بگشائید در غمش / اقبال کار و رونق بازار بنگرید

از سوز جان متاع فراوان کنید عرض / زالله اشتراش خریدار بنگرید

تاریک و تیره در هم و آشفته و دراز / در زلف یار حال شب تار بنگرید

چشمی بسوی کلبهٔ احزان ما کنید / افغان و ناله های دل زار بنگرید

گفتار نیک فیض شنیدید در ملا / در خلوتش بزشتی کردار بنگرید

شور عشقی کو که دل را بر سر کار آورد / بلبل گلزار معنی را بگفتار آورد

آتشی در من زند از من بسوزد ما و من / گوش بستیهای ما در حلقهٔ یار آورد

نور روی دوست عالم گیر شد موسی کجاست / دست بر خاتم زند تا تاب دیدار آورد

میشکنم در پرده مستی ترسم از شوری کنم / غیرتش منصور دیگر بر سر دار آورد

هر که دیدار جمال دوست را انکار کرد / جرعهٔ از بادهٔ عشقش با قرار آورد

عشق اگر در زاهدان یابد رهی از دغا / در دل چون سنگشان گلزارها بار آورد

عشق باید در تن افسردگان آتش زند / از نی رگهای تنشان نالهٔ زار آورد

در زمین دل نهال غم نشاندم گر / تا که بعد از روزگاری خرمی بار آورد

هر که را خواهد چشاند از غم خود جرعهٔ / این متاعی نیست کان را کس ببازار آورد

گر به بیند منکر عشاق خورشید رخش / مو بمویش ذره ذره در دم اقرار آورد

فیض دم درکش زمانی در خموشی صبر کن
یار شاید لعل شیرین را بگفتار آورد

تا مرا عشق تو با دیوانگان زنجیر کرد
فارغم از خدمت استاد و جور پیر کرد

آب حیوان در لب لعل تو و ما خشک لب
حسرت آن لب مرا از جان شیرین سیر کرد

روز اول بر وصالش دل نمی‌بایست بست
کار چون از دست شد کی میتوان تدبیر کرد

من ندانستم که خونریز است هجرت های های
بهر قتل من قضا دیدی چها تقدیر کرد

عاقبت صبح وصال دوست رو خواهد نمود
گرچه این شام فراق او مرا دلگیر کرد

دمبدم آید نسیمی آورد بوئی ز دوست
اهل دل را اهل دل این را چنین تقریر کرد

یک نشانهای وصالش میرسد هردم بدل
این نشانها پای دل در حلقهٔ زنجیر کرد

روز وصل او نیابم جز بآه نیم شب
عاشقان زار را همانی نالهٔ شبگیر کرد

گفت هان رو مینمایم جانفشان ای فیض زود
زین بشارت جانفشاندم من ولی او دیر کرد

دل شیفته‌ام موئیست دیوانه چنین باید
جان سوخته‌ام روئیست پروانه چنین باید

تا لب نهدم بر لب جان میرسدم بر لب
احسنت زهی باده پیمانه چنین باید

گه مست ز ناسوتم گه غرقهٔ لاهوتم
گاه از خم و گه دریا مستانه چنین باید

چشم تو کند مستم لعلت ببرد از دستم
هر جام میی دارد میخانه چنین باید

سرمست ز ساغر گشت دل واله دلبر گشت
تن بیخبر از سر گشت مستانه چنین باید

زلفت ره دینم زد ابرو ره محرابم
ایمان تو آوردم بتخانه چنین باید

در دل چو وطن کردی جان در تن من کردی
جانم بفدا بادت جانانه چنین باید

جز جان من و جز دل جائی کنی از منزل ای غمان کنم و نالم جانانه چنین باید

در آتش عشقت فیض میسوزد و میسازد
تا جان بر هت بازد پروانه چنین باید

دلی کو از غمی باشد پریشان
کلید عشق را دندانه باشد

دلی کز دلبری دیوانه باشد
بکیش عاشقان فرزانه باشد

غم آمد مایهٔ شادی در این راه
خوشا آندل که غم را خانه باشد

نخواهم من بهشت و کوثر و حور
بهشت من غم جانانه باشد

خیالش حور و اشکم نهر کوثر
شرابم عشق و دل پیمانه باشد

چو پروازی کنم یا جای گیرم
پر و بالم غم و غم لانه باشد

غم عشقی که پایانی ندارد
دل و جان منش کاشانه باشد

دلم جز درد و غم چیزی نخواهد
چرا خواهد مگر دیوانه باشد

مبادا غم دلیرا جز دل من
که جای گنج در ویرانه باشد

اگر جای دگر مسند کند غم
دلم چون اشتن خانه باشد

بر من غیر غم افسون و زرقست
بر من غیر عشق افسانه باشد

کسی کو زادمی بغم سر آید
نباشد آشنا بیگانه باشد

بهر جا بر غمی باشد مهل فیض
که جز جای منش کاشانه باشد

مژده از هاتف غیبم رسید
قفل جهانرا غم ما شد کلید

گوی ز میدان سعادت ربود
هر که غم ما بدل و جان خرید

صاف می عشق ننوشد مگر … آنکه ز هستیش تواند برید

آنکه ازین باده بنوشد زند … تا باید نعرهٔ هل من مزید

سیر نگردد به سبو یا بخم … کاروی از جام بدریا کشید

تا چه کند در دل و در جان مرد … نشاء این باده چه در سر دوید

ساقی از آن نشاء تجلّی کند … عاشق بیچاره شود ناپدید

حدّ و نهایت نبود عشق را … کی برسد وصف شه بی ندید

کوشش که تو صاحب معنی شوی

فیض نسازد بتو گفت و شنید

عید است و هرکس در غلط غیری گرفته یار خود … ماییم و در خود عالمی دار خود و دیار خود

داریم با خود گفتگو داریم در خود جستجو … خود بیدل و در خویشتن جویندهٔ دلدار خود

گم کردهٔ خویشیم ما از خلق در نیشیم ما … خود رهبر خویشیم و خود حیران شده در کار خود

گر تو سری داری بیا آور سری در کار ما … از ما بر تعلیم کار آنگاه شو سرکار خود

گفتی که دشوار است کار دشوار کار خود خود … خود را ببین حق را ببین آسان کن این دشوار خود

از خود علم افراشتی خود را کسی پنداشتی … کس اوست تا خود ناکسی بگذر ازین پندار خود

دل را خودی بار است بار جان را خودی عار است عار … ما بیخودان وارسته ایم از بار خود از عار خود

ما بار هرکس کی شویم بار کسانهم میکشیم … بار دو عالم ما بدوش برداشته با بار خود

امروز هرکس هر طرف با دلبری با چنگ و دف … فیض و غم شبهای تار با نالههای زار خود

این شد جواب آن غزل کو جامی آمد در نظر

عید است و خلقی هر طرف دامن کشان با یار خود

عشق بدل گاه درد گاه دوا میدهد — جملهٔ امراض را عشق شفا میدهد
گاه دوا را دهد خاصیت درد و غم — گاه دگر درد را طبع دوا میدهد
این صدف چشم من گاه گهر ریختن — همچو کف بحر و کان داد سخا میدهد
هست در و بحرها موج زنان وین عجب — بحر بود در صدف عشق بها میدهد
دمبدم اندوه و غم بر سر هم می نهم — باز دل تنگ را وسعت جا میدهد
حاصل ایام عمر هرچه بود غیر دوست — دین و دل و عقل و هوش کل بفنا میدهد

هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد
آنکه ستاند دگر باز چرا میدهد

همه را خود نوازد و سازد — گرچه از خود بکس نپردازد
همه او او همه است خود با خود — جاودان نرد عشق میبازد
کسوت نو بهر زمان پوشد — مرکب تازه دمبدم تازد
گاه شاهد شود کرشمه کند — گاه با شاهدان نظر بازد
گه نیاز آورد بدرگه خود — گاه بر خود بخویشتن نازد
گاه سوزد بقهر دلها را — گاه سازد بلطف و بنوازد

هست درمان هر دلی با دی
فیض را درد عشق می سازد

دوای درد ما را یار داند — بلی احوال دل دلدار داند
زچشمش پرس احوال دل آری — غم بیمار را بیمار داند
وگر از چشم او خواهی ز دل پرس — که حال مست را هشیار داند

دوای درد عاشق درد باشد | که مرد عشق درمان عار دارند
طبیب عاشقان همدرد باشد | که رنج خستگان غمخوار دارند
نوای زار ما بلبل شناسد | که حال زار را هم زار دارند
نه هر دل عشق را درخورد باشد | نه هرکس شیوهٔ این دارداند

ز خود بگذشته چون فیض باید
که جز جانبازی آنجا عار دارند

یار اگر آشنا شود چه شود | بخت اگر یار ما شود چه شود
گر ز خمخانهٔ می وصلش | جرعهٔ قسم ما شود چه شود
گر دل خستهٔ مرا ای جان | غمزه ات غمزدا شود چه شود
نفسی گر برآورم با تو | تا دل از غصه وا شود چه شود
در ره چون تو غمگساری اگر | دل و جانم فدا شود چه شود
مرغ روحم که طایر قدس است | زین قفس گر رها شود چه شود
چون حجاب من از منست اگر | این من از من جدا شود چه شود
این سبو بشکند در این دریا | بحر بی منتها شود چه شود
بندهٔ گر خدا نمیگردد | لیک از خود رها شود چه شود
در وجود خدای گم گردد | فانی اندر خدا شود چه شود
بقای خدا شود باقی | فانی اندر بقا شود چه شود

فیض از هر دو کون بیگانه
با تو گر آشنا شود چه شود

گر بذیری تو ز من جان چه شود
کار بر من کنی آسان چه شود

دل ز من بردی و جان شد مشتاق
گر فدای تو شود جان چه شود

برقع از روی چو مه بر گیری
تا شوم واله و حیران چه شود

از گلستان رخ و زلف تو من
گر بچینم گل و ریحان چه شود

گرهٔ ها را بسخن بگشا ئی
تا برم قند فراوان چه شود

ساقی چشم تو گر باده دهد
تا خرد مست شود زان چه شود

نمکی زان لب شیرین شوری
در نهاد شکرستان چه شود

به لبم لب بنهی تا آ بی
کشم از چشمهٔ حیوان چه شود

گره از زلف اگر بگشا ئی
تا شود خلق پریشان چه شود

بنوازی تو اگر مو ر یر ا
تا شود رشک سلیمان چه شود

سر فیض ار بودت تا از تو
شودش کار بسامان چه شود

صد جلوه کنی هر دم و دیدن نگذارد
گل گل شکفد زان رخ و چیدن نگذارد

صد بار نظر افکنم آنسوی ویکیرا
آزرم و حیای تو رسیدن نگذارد

در باغ جمالت گل و ریحان فراوان
یک مردم چشمی بچریدن نگذ ارد

در آرزوی آب حیات لب لعلت
لب تشنه بمردیم و مکیدن نگذارد

عشاق جگر سوختهٔ داغ غمت را
در حسن و جمالت نگریدن نگذارد

بیهوده پر و بال معارف چه گشایم
در ساحت عز تو پریدن نگذارد

تو در نظر و فیض ز دیدار تو محروم
غرق می وصلیم و چشیدن نگذارد

در رو چو خورشید تو دیدن نگذارد
گرد سر شمع تو پریدن نگذارد

از بدر جبین تو هلالی ننماید
گل گل شکفد زانرخ و چیدن نگذارد

پرواز کند طایر جان سوی جنابت
در آرزوی وصل رسیدن نگذارد

لعل تو مگر خمر بهشت است که کس را
زان باده درین نشاء چشیدن نگذارد

با آب حیاتست که جز خضر خط تو
کس را بجوالیش پریدن نگذارد

تا تیغ زدی جان طلبی قاعده کیست
بسمل شده گانرا طپیدن نگذارد

در شست تو افتاد دل فیض و مرا گفت
زین سلسله تا حشر رهیدن نگذارد

غمی هست در دل که گفتن ندارد
شنفتن ندارد نهفتن ندارد

چو گفتن ندارد غم دل چه گویم
چه گویم غم دل که گفتن ندارد

شنفتن ندارد غم دل چه پرسی
چه پرسی غم دل شنفتن ندارد

نهفتن ندارد غم دل چه پوشم
چه پوشم غم دل نهفتن ندارد

دلم چون غبار از تو دارد چه روبم
چه روبم غباری که رفتن ندارد

شکفتن ندارد دلی کز تو گیرد
دلی کز تو گیرد شکفتن ندارد

چو خوابی بچشمم نیاید چه خسبم
چه خسبم که این دیده خفتن ندارد

ز درد نهانی فرو بند لب فیض
فرو بند لب را که گفتن ندارد

از آن میان نزنم دم که مو نمیگنجد
وزان دهان که درو گفتگو نمیگنجد

حدیث آن لب شیرین نیایدم بزبان
حلاوت اینهمه در گفتگو نمی گنجد

دل آرزوی وصالش نمیکند که دراو　　زبسکه تنگ شده است آرزو نمیگنجد

چه گویم از غم دل در شکنج گیسویش　　که در زبان سخن تو بتو نمی گنجد

بفرض اگر همه روی زمین شود دفتر　　حکایت شب هجران دراو نمیگنجد

زدود سینه چه گویم کز آسمان بگذشت　　زخون دیده که در نهر و جو نمیگنجد

بس است فیض شکایت که پر شد این دفتر　　زدود دل که در و تار مو نمی گنجد

ز قرب دوست چه گویم که مو نمی گنجد　　زبعد هم که دراو گفتگو نمی گنجد

چه جای نکتهٔ باریک و حرف پنهانست　　میان عاشق و معشوق مو نمیگنجد

بیان چسان بتوان از جمال او حرفی　　چو در زبان و بیان وصف او نمیگنجد

زبان بکام خموشی کشیم و دم نزنیم　　چو جای نطق و شور دراو نمیگنجد

زبس نشست ببالای یکدگر سودا　　ببقعهٔ سر من های و هو نمی گنجد

سبو ز دست بنه ساقیا و خم برگیر　　که قدر جرعهٔ ما در سبو نمی گنجد

سبو چه باشد یا خم گلوی ماست فراخ　　بیار بحر و مگو در گلو نمی گنجد

چو در خیال در آیی همین تو باشی تو　　که در مقام فنا ما و او نمیگنجد

چو فیض در تو فنا شد دگر چه میخواهد　　چو جای وصل نماند آرزو نمی گنجد

ز شراب وصل جانان سر من خمار دارد　　سر خود گرفته دلهم سر آن یار دارد

چکند دگر جهان را چو رسید جان بجانان　　چو رسید جان بجانان بجهان چکار دارد

سر من ندارد این سر غم من ندارد این دل　　که باین سر و باین دل غم کار و بار دارد

ببر از سرم نصیحت ببر از برم گرانی	نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار دارد
سر من پر از جنون و دل من پر است از عشق	نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد
سر پر غرور زاهد بخیال حور خم بیند	دل بیقرار عاشق سر زلف یار دارد

بر زاهدان نخوانی غزل و قصیده الفیض
که تراست شعر و زاهد همه خشک بار دارد

دل من بیاد جانان ز جهان خبر ندارد	سر من بغیر مستی هنر دگر ندارد
هنر دگر نباشد بر ما بغیر مستی	نبود هنر جز از آنکه ز خود خبر ندارد
کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق مستی	خودش از تمام عیب است و یکی هنر ندارد
ز در ملامت آئی دگر از در نصیحت	چه کنی بمست عشقی که در او اثر ندارد
تو که زاهدی به پرهیز تو که عابدی سحرخیز	سر من مدام مست و شب من سحر ندارد
من و بار عشق و رندی که در این خزانه دانی	همه زهد و علم کشتیم و یکی ثمر ندارد

دل ماست [illegible] و خسته هم بهر آنچه میکند دوست
غم آن مجو [illegible] فیض که دعا اثر ندارد

غرور خشکی زهد ار دماغ تر دارد	بیا که مستی ما نشاء دگر دارد
بهشت و خلد و نعیمش کی التفات کند	کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
بهشت یکطرف و باده یکطرف چو نهند	غلام همت آنم که باده بر دارد
بسنگلاخ نگردیم همچو زاهد خشک	به بحر عشق در آئیم کان گهر دارد
نهال زهد اگر سدره گردد و طوبی	درخت عشق جمال حبیب بر دارد
ز زهد خشک جمال حبیب نتوان چید	درخت عشق بود آنکه این ثمر دارد

در آنحلقه ما فیض و زهد را به گذار
که ذوق صحبت ما لذت دگر دارد

بعشق تو به شکستیم تا دگر چه شود
دلی بعهد تو بستیم تا دگر چه شود

شدیم باز گرفتار دانه و خالی
ز دام توبه بجستیم تا دگر چه شود

به یک نگاه که کردی ز خویشتن رفتیم
ز چشم مست تو مستیم تا دگر چه شود

گرفته ساغر می ترک زاهدی کردیم
شرابخانه نشستیم تا دگر چه شود

عنان بمستی دادیم تا چه پیش آید
ز هوشیاری رستیم تا دگر چه شود

فکنده سبحه ز کف در هوای مغبچگان
بسومنات نشستیم تا دگر چه شود

برای آنکه مگر با خدای پیوندیم
ز هر دو کون گسستیم تا دگر چه شود

نبوده غیر دلی فیض را و آنرا هم
بشست زلف تو بستیم تا دگر چه شود

کوه عقلی در بیابان جنونم داده اند
حیرتی دارم از این کاین هر دو چونم داده اند

از فلک روزی نخواهم نعمت عشقم بس است
در دل از غم رزقهای گونه گونم داده اند

داده اندم هیچم و مینا و ساغر باده‌ها
داده اند اما نمیدانم که چونم داده اند

گاه رندم گاه زاهد گاه خشک و گاه تر
باده از جام سرشار جنونم داده اند

مستم امروز از اندازه بیرون میبرد
یک دو ساغر دوش پنداری فزونم داده اند

گاه بیمارم گهی خوش گاه سرخوش گاه مست
غالباً چشمان جادویت فسونم داده اند

میخورم خون جگر از جام عشقت روز و شب
از قضا بهر غذا همواره خونم داده اند

میخورم خون جگر تا میبرم روزی بسر
بخت از خوان قضا بنگر که چونم داده اند

اینکه گشتی سوخته‌ای فیض و کارت خام ماند
آری آری چون کنم بخت زبونم داده اند

آمد شبی خیالش در صدر سینه جا کرد
در مسجد خرابی بتخانه‌ئی بنا کرد

از دل ببرد صبر و از جان گرفت آرام
از سر ربود هوش و در سینه کارها کرد

حرفی ز عشقم آموخت زان آتشی برافروخت
از پای تا سرم سوخت بس شور و فتنها کرد

هم زهد کرد غارت هم رندی و بصارت
با دین و دل چه پرداخت با خشک و تر چها کرد

گفتم ترحمی کن بر جان ناتوانم
گفتا که عشق هرگز بخشید یا رها کرد

من شیر مست عشقم در بیشه اوفتاده
کی ز نهنگ دانم یا هرزه بر جدا کرد

با آن عصای موسیم آمد که اژدها شد
فرعون و قصر او را یک لقمه اژدها کرد

طوفان نوح دیدی چون بشکست کشتیها
زان آب عشق بگذشت اغیار را فنا کرد

فیض ار تو پیر عشقی از دل برآمد هوئی
هوئی که چون برآمد جان را فدا او نکرد

در جان و دل چو آتش عشقش علم کشید
سلطان صبر رخت بملک عدم کشید

مهرش چه جای کرد در اوراق خاطرم
بر حرفهای غیر یکایک رقم کشید

دل آنکه بود طایر قدسی بریخت خون
شوخی نگر که تیغ بصید حرم کشید

شد زنده سر که در قدم دوست خاک شد
جان برد چونکه بر در جانان قدم کشید

در بزم عشق هر که بعیش و طرب نشست
بس جرعه‌ها ز خون جگر دمبدم کشید

گرچه بسی کشید دلم از شراب عشق
از جام بود و خم و سبو هم بجهد کشید

زنهار فیض دست مدار از شراب عشق
تا آن زمان که بجز توانی بدم کشید

عشق از دل گذشت تا جان شد
جانهم از عشق تا بجانان شد

کارم از کار عشق سامان یافت
دردم از درد عشق درمان شد

ره بایمان خود نمیبردم
کفر زلف تو راه ایمان شد

هرکه چشم تو دید مست افتاد
وانکه روی تو دید حیران شد

هیچ جا بود خاطر جمعی
در غم زلف تو پریشان شد

از وصال تو فیض بهره نیافت
عمر او جمله صرف هجران شد

روز عمرش بغصه و غم رفت
شب او هم بآه و افغان شد

دلرا غمگین نمیتوان کرد
غم را تمکین نمیتوان کرد

تلخست جهان بغیر عشقت
کامی شیرین نمی توان کرد

عشق تو بجان خرید دست
سودا به ازین نمیتوان کرد

زامد شد غیر پاک کردم
دل را چه کین نمی توان کرد

دل منزل دوست است در وی
غیری تمکین نمیتوان کرد

غم را شادی حساب کردم
جانرا غمگین نمی توان کرد

از هر که جفا کند بریدم
با دوست چنین نمیتوان کرد

گر صبر توان زما هرویان
زان زهره جبین نمی توان کرد

جان و دل و دین فداش کردم
در عشق جز این نمیتوان کرد

جز در ره وصل دوست الفیض
ترک دل و دین نمیتوان کرد

عشق آمد و عقل را بدر کرد | فرزند نگر چه با پدر کرد
پس صبر نهفته بود در عقل | عشق آمد و جمله راهسپر کرد
آنها که غمم تو کرد با من | کس را نتوان از آن خبر کرد
گفتم که کنم به صبر چاره | کارم را چاره خوب‌تر کرد
کی صبر کند علاج هجران | باید شد و چارهٔ دگر کرد
هر کو بغمم تو شد گرفتار | آواره شد از وطن سفر کرد
جز نقش خیال تو نگنجد | غم را باید ز دل بدر کرد
پشت فلک از غم تو شد خم | با نالهٔ من در او اثر کرد

شرح غم عشق فیض میگفت
یاری چه نیافت مختصر کرد

کسی از غم برخوردار باشد | که از عشق نگاری زار باشد
هوای دلبری ما را پسند است | دو عالم را بهل زاغیار باشد
بغیر عشق دل چیزی نخواهد | که غیر عشق بر دل بار باشد
خلایق جمله در خوابند الا | دو چشم عاشقان بیدار باشد
زکوی دوست میآید نسیمی | کسی باید که او هشیار باشد
کسی را کو ز عشقی برد بوئی | چه پروای گل و گلزار باشد
دلی کو را بود از عشق داغی | کی اش با لاله و گل کار باشد
کسی کو یافت ذوق لذت عشق | ز جنت گر زند دم عار باشد
بهشت دیگران باغست و گلزار | بهشت ما رخ دلدار باشد

نعیم زاهدان حور و قصور است
جحیم بی غمان دود است و آتش
نه پیچیم از بلای دوست گردن
کسی را میرسد لاف محبت

نعیم عاشقان دیدار باشد
جحیم ما فراق یار باشد
که در عشق امتحان بسیار باشد
که چون منصور مست دار باشد

بهشت فیض باشد عشق در وی
ز اشکش تحتها الانهار باشد

زاهدا گر ترا ریاست لذیذ
گر ترا عافیت بود مطلوب
گر ترا جوی شیر خوش آید
گر تو با جوی خمر خوش داری
گر ترا انگبین دهد لذت
گر تو حور و قصور میخواهی

من دلداده را هوا است لذیذ
من دیوانه را بلا است لذیذ
نزد من اشک بی بها است لذیذ
مر مرا خون ز دیده ها است لذیذ
حرف شیرین از او مرا است لذیذ
عاشقان را از او لقا است لذیذ

فیض با زاهدان جدال مکن
عشق نزد خسان کجا است لذیذ

ای در سرم از تو جوش دیگر
در چشمهٔ سلسبیل نوشی است
هر عاشق را غمی و جوشی است
هر کس باشد ز ساقی مست
هر قومی راست عقل و هوشی

در کشور جان خروش دیگر
و اندر دهن و تو نوش دیگر
عشاق تراست جوش دیگر
این قوم ز می فروش دیگر
مجنون تراست هوش دیگر

هر دوش این بار بر نتابد
اینحرف که از زبان عشقست
آنرا که زبان عشق فهمد

عشق تو کشم بدوش دیگر
من میشنوم بگوش دیگر
گوش دگر است و هوش دیگر

هر کس زغمی سراید و فیض
دارد زغمت سروش دیگر

بهر جا راه گم کردم بر آوردم ز کویت سر
بهر سو چشم بگشادم جمالت جلوه گر دیدم
بهر جائی که بنشستم تو بودی همنشین من
بهر کاری که دل بستم تو بودی مقصد و مطلب
گر آهنگ حضر کردم تو بودی منزل و مأوای
برون از خود نظر کردم ترا دیدم برون از خود
درون خانه چون رفتم بعینت یافتم آنجا
ندیدم جز جمال تو ندیدم جز کمال تو

بهر دلبر که دادم دل تو بودی حسن آن دلبر
بهر بستر که بغنودم خیالت یافتم در بر
نظر هر جا که افکندم ترا دیدم در آن منظر
بهر یاری که پیوستم تو بودی همدم و یاور
دگر عزم سفر کردم تو بودی هادی و رهبر
چو سر بردم بجیب خود ترا دیدم بجیب اندر
چو از خانه برون رفتم مقامت بود خود بر در
اگر در شهر اگر صحرا اگر در بحر اگر در بر

شدم از فیض چون هیچ ندیدم از تو دیاری
بکوی نیستی رفتم بر آوردم ز هستی سر

تجلی حسنه من معدن النور
خررت صاعقاً ثم استفقت
تخرب فی هواک دار حسبی
و من نظر الی آیات وجهه

فدکّ القلب منی دکة الطور
رأیت الموت والاحیا بلا صور
ولکن بیت قلبی فیه معمور
یجده مصحفاً فی الحسن مسطور

حوالی خده شعرات خضر — کان المسک ممزوج بکافور
خطوط اد فقاطه حول فیه — فراهم آمده گرد شکر مور
نهنگ عشق دلرا لقمه کرد — چو افتادم درین دریای پرشور
وسوی بحر ذالهجران نیران — من بیچاره غرق بحر مسجور

از اینسان شعرها میگوید ابو الفیض
نوبسد تا ملک بر رق منشور

اهل الدیار اهل الدیار زهل جامع العشق — باعشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار
ناصح برو شرمی بدار با پند عاشق را چکار — پا بند بهر او بیار یا با خویش وا گذار
ای پندگوی بو شنید جان و دلم را شد پسند — از روی و مویش بند بند پندی بگو بندی بیار
من واله جانانه ام از خویشتن بیگانه ام — عاقل نیم دیوانه ام دیوانه را کاری بدار
دیوانه را اندیر چیست جز بند و جز زنجیر چیست — دین وعظ واین تذکیر چیست بگذار مرا با من گذار
دل از جهان بگسسته ام در زلف جانان بسته ام — از خویش هم وارسته ام با غیر یارم نیست کار
من ترک مستی چون کنم سر سوی پستی چون کنم — در عشق مستی چون کنم عشقست عالم را مدار
از من مجو صبر و درنگ بگذار حرف نام و ننگ — نی صبر دارم نی درنگ نی ننگ میدانم نه عار
عاشق ملامت جو بود در راه سلامت کی رود — رسوائی ادرا میسزد با وعظ و پند اورا چکار

ای واعظ عاقل نما فیض از کجا پند از کجا
بگذر تو از تقصیر ما جرم از مجانین در گذار

باعشق کی گنجد قرار ناصح برو شرمی بدار — با پند عاشق را چکار ناصح برو شرمی بدار
من حرف او را طی کنم من ترک نقل و می کنم — اینکار را من کی کنم ناصح برو شرمی بدار

ای عاقلان بهر خدا جان من و جان شما
همت بلندان را کند زین پست طبعان الفرار
جائی که او گرمی کند صد لطف و صد نرمی کند
زان یار با مهر و وفا در من کجا باشد روا
وارسته ایم از غیر یار ما را بود با یار کار
چون عشق بر ما چیره شد در حلق ما زنجیر شد
چون عشق در دل ریشه کرد دل عشقبازی پیشه کرد
در آمدی در آمدی چون جست آن تیر آمدی
من از کجا و عظ و پند یکدم دهان نود به بند
تا چند از این چون و چرا تا کی کنی این ماجرا
ناصح چه میگوئی بما ناصح چه میجوئی ز ما
از روی ما شرمی بدار بهر خدا شرمی بدار

من از کجا عقل از کجا ناصح برو شرمی بدار
زین پندگویان الحذر ناصح برو شرمی بدار
چون دیده بی شرمی کند ناصح برو شرمی بدار
بهر خدا بهر خدا ناصح برو شرمی بدار
با یار ما را واگذار ناصح برو شرمی بدار
از دست ما تدبیر شد ناصح برو شرمی بدار
کی میتوان اندیشه کرد ناصح برو شرمی بدار
بی روی و تدبیر آمدی ناصح برو شرمی بدار
هرزه در آئی تا بچند ناصح برو شرمی بدار
کشتی مرا کشتی مرا ناصح برو شرمی بدار
ناصح چه میخواری قفا ناصح برو شرمی بدار
ناصح برو شرمی بدار ناصح برو شرمی بدار

با عاشق شوریده حال کم کن دل آزار و جدال
فیض از کجا و قیل و قال ناصح برو شرمی بدار

شهر یارم آرزو شد در دیار در دیار
بود عقل و هوش یارم بردم از سر هوش یار
آرزو بودی صبا زدیم که جانم آرزوست
گفت آنمهرو که هر سه روز خوابم هیچ بدر
بارها گفتم که بارت میکشم باری بده

در دیارم برد آخر تا دیار و شهر یار
در طریق عشقبازی هستم آما بو شبار
هم بیار از من خبر بر هم خبر از وی بیار
روی ننمود و بلائی گشتم اندر انتظار
بر درت یکبار بارم تا روم در زیر بار

چون ازان گلزار گشتم سوی گلزار آمدم
روزگار من گذشت و روزگار من گذشت
راح روحی فی هواه راح قلبی من هموم

چون هزاران صد هزاران ناله کردم زار زار
حالیا در ماتم خود میگذارم روزگار
مرحبا بالموت راحا لیس فیها من خمار

فاض قلب الفیض من فیض الحکم فیضو حفظه
کالسحاب الفاطر الفیتاض او فیض البحار

ببرود دل با هوا دستم تو گیر
پای دل در دام دنیا بند شد
روز روشن در ره افتادم بچاه
در ره عصیان بسر گشتم بسی
کار چون از دست رفت آگه شدم
آمدم بر درگهت ایکان لطف
بی کس و بی چاره و درمانده ام
دست و پائی میزدم تا پای بود
چونکه دلرا سر به صحرا داده

پای میلغزد ز جا دستم تو گیر
اوفتادم در بلا دستم تو گیر
کور گشتم از قضا دستم تو گیر
تا که افتادم ز پا دستم تو گیر
سر نهادم من ترا دستم تو گیر
ناتوان و بینوا دستم تو گیر
عاجزم دیدست و پا دستم تو گیر
چونکه شد پایم ز جا دستم تو گیر
لطف کن همره نما دستم تو گیر

بر سر خاک رهت جانا چو فیض
حال خوارم حالیا دستم تو گیر

ز حق جوئی نشان الله اکبر
نشان از بی نشان کی بتوان یافت
برو در عالم اسما سفر کن

نشان کی میتوان الله اکبر
کی آمد در گمان الله اکبر
مظاهر را بدان الله اکبر

گذر کن ز آسمان و عرش و کرسی ‌ ‌ ‌ ‌ بر و تا کن فکان الله اکبر
ز اقلیم هیولا رخت برگیر ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی لامکان الله اکبر
حقیقت را ببین اندر مظاهر ‌ ‌ ‌ ‌ ورای جسم و جان الله اکبر
جهان آئینهٔ نور حق آمد ‌ ‌ ‌ ‌ درین بین عکس آن الله اکبر
ز خط و خال معنی گیر و بگذر ‌ ‌ ‌ ‌ صور را با زمان الله اکبر
کبیر است و جلیل است و عظیم است ‌ ‌ ‌ ‌ نگنجد در جهان الله اکبر
لطیف است و ندارد مثل و مانند ‌ ‌ ‌ ‌ ز پیدائی نهان الله اکبر
بدونا با خودی راهی بنیابی ‌ ‌ ‌ ‌ بجا خود را بمان الله اکبر
بمان این هستی عاریتی را ‌ ‌ ‌ ‌ مگر یابی نشان الله اکبر
ز گفتگوی فیض اسرار پنهان ‌ ‌ ‌ ‌ نمی گردد عیان الله اکبر

ز دیدن تا رسیدن بر توان خورد
نیامد در بیان الله اکبر

بیا در عشق بازی می سوز و میساز ‌ ‌ ‌ ‌ بدرد بیدوائی سوز و میساز
سفر دیگر کن زین جا بجائی ‌ ‌ ‌ ‌ در اقلیم بلا می سوز و میساز
چو پروانه بدل نوریت گر هست ‌ ‌ ‌ ‌ بگرد شمع ما میسوز و میساز
چو بلبل گر هوای باغ داری ‌ ‌ ‌ ‌ درین گلزار ما میسوز و میساز
دلت از جور ما گر تیره گردد ‌ ‌ ‌ ‌ بامید صفا می سوز و میساز
بحلوای وصالت گر امید است ‌ ‌ ‌ ‌ درین دیگ جفا میسوز و میساز
گهی در آتش ما شعله میزن ‌ ‌ ‌ ‌ بخوی تند ما میسوز و میساز

الهی در فرقت ما صبر میکن — با مبتلا لقا می سوز و میساز
که از وصل خوش ما کام جوئی — درین نور و ضیا می سوز و میساز
سر زلفم اگر در مشقت آید — در آن دام بلا می سوز و میساز
وفا از ما مجو در ما وفا نیست — تو در جور و جفا میسوز و می ساز

کسان عشق بتان ورزند الفیض
تو در عشق خدا می سوز و میساز

برون آی و خورشید رخ برفروز — شب فرقت ماست مشتاق روز
زهجر تو تا چند سوزد دلم — جمالی برافروز و هجران بسوز
فراق تو تاکی گهی وصل هم — همه شب مده گاه شب گاه روز
ولا وصل و هجران شب و روز نیست — گهی این گهی آن بساز و بسوز
گهی مست شو گاه مخمور باش — گهی پرده در باش وگه پرده دوز
چو زاهد ز مستیت پرسد بگو — مرا جایز آمد ترا لا یجوز

مجو وصل دائم تو الفیض از د
نهٔ قابل این سعادت هنوز

باری ار بگذری ز عشق مجاز — بر تو گردد در حقیقت باز
چه به پهنای راه میگردی — از برای حقیقت است مجاز
راه بسپار و رو بمقصد کن — راه بنود مگر بروی جواز
سهل اینقوم بی حقیقت را — اسب همت ز مهرشان در تاز
آتشی پر شرر زند پر ز شرر — ذرهٔ نیست سوز شان را ساز

روزگاری دل تورا سوزند / تا که گردند یکدمت دمساز
آتشی در دل تو افروزند / کاین وصالست با هزاران ناز
جگرت خون کنند گه ز فراق / گاهی از وعده های دور و دراز
بهرشان چند آبرو ریزی / یا گذاری بخاک روی نیاز
رشتهٔ دل ز مهرشان بگسل / تا کند در فضای حق پرواز
جای حقست دل بروب از غیر / غیر باطل بود بحق پرواز

حق چنین گفت در دل من فیض
آنچه حق گفت با تو گفتم باز

ای خفته رسید یار برخیز / از خود بفشان غبار برخیز
بین بر سر مهر و لطف آمد / ای عاشق زار یار برخیز
آمد بر تو طبیب غمخوار / ای خسته دل نزار برخیز
ای آنکه خمار یار داری / آمد می غمگسار برخیز
ای آنکه بهجر مبتلائی / هان مژدهٔ وصل یار برخیز
ای آنکه خزان فسرده کردت / اینک آمد بهار برخیز
هان سال نو و حیات تازه / ای مردهٔ لاشعار برخیز
ای کاهل سست چند خسبی / هان جهت بکار و بار برخیز
هی مرغ سحر بنغمه آمد / جانرا تو بنغمه آر برخیز
آهی ز درون خسته برکش / از دیده سرشک بار برخیز
فرصت تنگست و کار بسیار / بر خویش تو رحم آر برخیز

کاری بکن ار تنت درستست | ور نیست شکسته دار برخیز
ر وچند بسوی پستی آری | سر راست نگاه دار برخیز
ترسم که نگون بچاه افتی | تا خیر روا مدار برخیز
یاران رفتند جمله بشتاب | برخیز ازاین کنار برخیز
مانا پای تو در نگار است | دستت گیرد نگار برخیز
خواهی تو باضطرار برخواست | حالی تو باختیار برخیز

اصحاب اگر بخواب رفتند
ایفیض تو زینهار برخیز

درد دل ما ز یار ما پرس | احوال نهان ز آشنا پرس
عارف ز خدا خبر ندارد | اوصاف خدا هم از خدا پرس
بالای فلک ملک نداند | او ادنی راز مصطفی پرس
ستری که خدا بمصطفی گفت | از غیر مجو ز مرتضی پرس
کی میداند اسیر تقدیر | اسرار قدر هم از قضا پرس
این مسئله مفتیان ندانند | افسانهٔ عشق را ز ما پرس
سر را تو ز کبر ساز خالی | وانگاه سخن ز کبریا پرس
زین شیفته حال دل چه پرسی | زان زلف بجو د از صبا پرس

گر فیض خمش کند ز گفتن
باقی سخن ز حال ما پرس

یک غمزهٔ جان ستان مرا بس | از وصل تو کام جان مرا بس

تا بستی آن شود نفیسم — دشنامی از آن دهان مرا بس
از عشرت و عیش و کام دنیا — درد دل و سوز جان مرا بس
آب گرمی و نان سردی — از نعمت این جهان مرا بس
وال می خدمتم به دلستانان — آن دلبر دلربا مرا بس
کی عشوهٔ شاهدان بنوشم — آن شاهد شاهدان مرا بس

دل کی بعدم اقانیان فیض
آن ساقی باقیان مرا بس

چو مرد او شدی مردانه میباش — چو مست او شدی مستانه میباش
اگر در سر هوای دوست داری — ز خویش و آشنا بیگانه میباش
چو خواهی لذت مستی بیابی — شراب عشق را پیمانه میباش
چو درهای سعادت باز خواهی — کلید عشق را دندانه میباش
چو زلف او پریشان شد بصد دل — در او آویز و خود را شانه میباش
دگر زلفش شود زنجیر عشاق — برو عاشق شو و دیوانه میباش
چو گل باشد تو بلبل باش و بنال — وگر شمعست رو پروانه میباش
وگر جز جان تو منند کند دست — فغان کن ناله کن مستانه میباش
تو یکقطره ز بحر لامکانی — درون این صدف دردانه میباش

خمش کن گفتگو بگذار ای فیض
دهانرا مُهر کن بی چانه میباش

یار آمد یار پیش و دیدش — هم دل و هم جان پیش کشیدش

هرچه بخواهد نزد وی آرید / هرچه بگوید سر بنهیدش

دل خود چه بود جان خود که بود / محو شویدش محو شویدش

غیری آید هستی فروشد / بخنجر لا سر ببریدش

غیر که باشد سوی چه باشد / هی بکشیدش هی بکشیدش

عشق دوست را چه حلاوتست / الصلا یاران هی بچشیدش

خامی او گوید عشق چه باشد / آتش بزنید و خوش بپزیدش

محتسبی ار گرانی کند / رطل گرانی پیش نهیدش

زاهدی ار خشکی کند / بباده دماغ تازه کنیدش

هان عشق فیض را گر دیده پنهان
از دل و از جان جان کشیدش

دلبرا درد و مراد درمان تو باش / عاشقان را سر تویی سامان تو باش

درد بی درمان مرا در جان نشست / هم دوای درد بی درمان تو باش

شد دل بریان هم از تو داغدار / مرهم داغ دل بریان تو باش

در ره تو جان و دل کردم فدا / مر مرا هم دل تو و هم جان تو باش

دل برفت و جان برفت ایمان برفت / دل تو باش و جان تو باش ایمان تو باش

بیدلانرا دلبر و دلدار تو / عاشقان را جان تو و جانان تو باش

از سر هر دو جهان برخواستم
فیض را هم این تو و هم آن تو باش

ای دل اندر راه او ده اسب ران راجل مباش / چست ران چالاک رو لابث مشو کاهل مباش

تا جمال او نبینی یک نفس ساکن مشو / تا نیابی وصل رهرو رهبر منزل مباش
خویشتن را بی محابا در خطرها در فکن / در میان بحر رو وابستهٔ ساحل مباش
راه دور و وقت دیر و مرکبت پست و ضعیف / بال عشقی جو بپر در بند آب و گل مباش
دمبدم در هر قدم هوش دیگر در سر آر / آگهی در آگهی جو مست لایعقل مباش
آگهی گر نیستت با عشق میکن احتیاط / ره دلیلی جو چو عقلت نیست بیعاقل مباش
هین بترس از رهزنان یک گام بی هادی منه / کن حذر از چاهها هشیار شو غافل مباش
همرهی کن با دلیلان یکنفس تنها مشو / نی پس و نی پیش مستبطی و مستعجل مباش
جمله عالم را بهمه حق دان و در حق نیست شو / حق شنو حق گوی و حق بین حق بجو باطل مباش
چون حدیث او کنی سر تا بپا گفتار شو / چون شراب او کشیدی مست شو غافل مباش

تا توانی همچو فیض از مغز گو بگذر ز پوست
همچو شعر شاعران بیمغز و لاطایل مباش

چو جان ز قدس سرا زیر گشت با دل ریش / نه تا سفر کند از خویشتن بخود در خویش
فتاد در ظلمات ثلاث و حیران شد / نه راه پیش و نه پس داشت ماند در تشویش
ز حادثات دوائب به بر و بحر افتاد / بسی بره عقبات گذرش آمد پیش
هم از مقام و هم از خویشتن فراموش کرد / فتاد در ظلمات حجاب مذهب و کیش
یکی بچاه طبیعت فرو شد آنجا ماند / یکی به نفس در افتاد شد محال اندیش
بلاف کرد گهی دعوی الوهیت / گهی گزاف سخن گفت از حد خود بیش
یکی بعالم عقل آمد و مجرد شد / یکی باوج علا شد با آشیانهٔ خویش
یکی چو فیض میان کشاکش اضداد / اسیر و بیدل و بیچاره ماند در تشویش

در میکده دوش رند قلاشی
کز سر حقیقتم خبر داد
گفتا سخن برهنه خواهی
جز ذات یگانه مجرد
پیوسته موحدانه خود را
هر کو فانی در دست باقیست
این حرف اگر فقیه فهمد ما

میگفت بیا که باز او باش
یک نکته بگو برهنه یا فاش
بشنو تو ز غور مفلس لاش
کس نیست در این سرا تو خوش باش
پنهان شده در لام الف در آن بش
من مات من الهوی فقد عاش
شاباش زهی فتیشا باش

چون فیض اگر شود مجرد
بس فیض که یابی از بخشاش

آمد خیالش دوشم در آغوش
هشیار گشتم دیدم جمالی
گفتم میم ده تا مست گردم
چون پیش رفتم تا گیرمش لب
زان پس دیگر من خود را ندیدم
گویی که من خود هرگز نبودم
بودم نقابی یا خود سرابی
نی مست بودم نی مست بودم

گر نیست شکم رفتم من از هوش
کز دیدنش عقل گشت مدهوش
گفتا که پیش آ می از لبم نوش
لب تا گرفته رفت از سرم هوش
تا آنکه گشتم از خود فراموش
او بوده تنها من بوده روپوش
او بوده بد وش خود را در آغوش
بودم خیالی در خواب خرگوش

این قصه را فیض حالی نگویی
بیدار ور دل میباش خاموش

در عشق دیدم غوغای آتش — زین پس ندارم پروای آتش
در عشق نامی من می شنیدم — کی دیده بودم دریای آتش
در آتش عشق هر کس که سوزد — کی باشد او را پروای آتش
دوزخ نذارد بر عاشقان پای — کین دست عشق است بالای آتش
در عالم عشق هر سو دویدم — دریای آتش صحرای آتش
تا هر که آید جز دوست سوزد — شد این دل من مأوای آتش
اندر سرم آی بهر تماشا — تا بشنوی تو هیهای آتش

در آتشت فیض در فیضت آتش
هم آتش جا هم جای آتش

عشق در دیست از خزانهٔ خاص — عشق را کی دهند جز بخواص
جهد کن تا ز اهل عشق شوی — هم بشکل و اد هم دخواص
گر فلاطونی و نداری عشق — عاشق عاشقی نهٔ ز خواص
عمر بی عشق گر گذشت ترا — او فنادی و لات حین مناص
عام باشی و عشق هست ترا — میشوی عنقریب خاص الخواص
اهل علمی که خالی از عشقند — علماشان مخوان بگو قصاص

فیض اگر عاشقی سخن بس کن
گفتگو را بمان بقاصی و قاص

عالم چو خاتمیست که از هست فص او — از قصها است قصهٔ او احسن القصص
حق در کلام خویش بآیات مستبین — در شأن عشق و رتبهٔ عالیش کرد نص

ارواح ما ز عالم قدس است و کان عشق
روزی چو کرد حصه مقیم قرار داد
پس دور شد که دور فتادیم ز اصل خویش
عاشق هلاک خویش طلب میکند مدام

محبوس در بدن شده کالطیر فی القفص
خون جگر و طعمه عشاق زان حصص
طول النوی تحسر عنا بذه القصص
اهل عزیمت است نجوید او رخص

از دست فیض جان نبرد فیض ازانکه نیست
در خیل اهل عشق از او هیچکس اخص

غم با دلت آشنا ست ای فیض
هر درد و غمی که روز و شب زاد
هر فتنه که از سپهر زاید
زخم و دردی که از حبیب است
چه زخم و چه درد هر چه او کرد
در دام بلای عشق بندی
کردم بطبیب حال خود عرض
گفتم که هوا ز سر بدر رفت
غافل منشین ز فتنه نفس

جانت هدف بلاست ای فیض
بر جان و دلت قضاست ای فیض
اندر سر نوش جاست ای فیض
بی مرهم و بی دواست ای فیض
هم مرهم و هم شفاست ای فیض
رنگ زردت گواست ای فیض
گفتا ز اثر هواست ای فیض
گفتا هوست بجاست ای فیض
این نفس تو اژدهاست ای فیض

بگذار تو گفتگو و بگذر
بس شر که ز گفت خواست ای فیض

روی دل سوی هوا کردم غلط
چشم عقلم بود بستم کاشکی

جاده در راه خدا کردم غلط
کور بودم از عما کردم غلط

یاگمان کردم هوا هسم رهبر است | رهزنی را رهنما کردم غلط
دل نمیبایست بستن در هوا | دل چو بستم در هوا کردم غلط
کاشکی یکبار بودی یا دو بار | اندرین ره بارها کردم غلط
کاش یکجا یا دو جا کردی خطا | گام گام و جابجا کردم غلط
هیچکس با من نمیگوید درست | کز کجا اینراه را کردم غلط
ای عزیزان روشنی در راه نیست | چشم بینا از کجا کردم غلط

بست چشم عقل من دست هوا
فیض ره را از هوا کردم غلط

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط | وی نور چشم راهروان اهدنا الصراط
در دوزخ هوا و هوس مانده ایم زار | گم کرده ایم راه جنان اهدنا الصراط
بگذشت عمر در لعب و لهو و بیخودی | شاید تدارکی بتوان اهدنا الصراط
ره دور و وقت دیر و شب تار و صد خطر | مرکب ضعیف جاده نهان اهدنا الصراط
غولی ز هر طرف ره واماندگان زند | آه از صفیر راهزنان اهدنا الصراط
نی ره بسوی سود و نه سوی زیان بریم | ای از تو سود و از تو زیان اهدنا الصراط
از شارع هوا و هوس در نمیرویم | گاهی درین و گاه در آن اهدنا الصراط
رفتند اهل دل همه با کاروان جان | ما مانده ایم بیدل و جان اهدنا الصراط

گم گشت فیض در ره بجائی نمیبرد
ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محفوظ | بزیر سایهٔ لطف شد از بلا محفوظ

زخوف و حزن پناهست کعبهٔ وصلت — در این پناه بود جان ز هر عنا محفوظ

اشاره است ز ابرو چشم تیر و کمان — که تا ز ما نگریزی نئی ز ما محفوظ

فرو گذاشت ز رخ آن دو طره و دستی — که هر که چنگ بما زد شد از بلا محفوظ

ز زیر سبزهٔ خطش نهفته لب میگفت — که آب چشمهٔ خضر است نزد ما محفوظ

تو تا نگذری ز خود نگذری ز مرگ بقا تو دار زکات — ز خود برون آ تا باشی از فنا محفوظ

تو چند باشی حافظ رسوم مردم را — بیا بدرگه ما تا شوی بما محفوظ

بسوی رحمت و لطف خدا اگر نرهی — که تا ز مرگ رهی گردی از فنا محفوظ

کسی که غور کند نکتهای شعر مرا
شود ز جهل و ضلال ایمن از خطا محفوظ

ای یار مخوان ز اشعار الا غزل حافظ — اشعار بود بیکار الا غزل حافظ

در شعر بزرگان جمع کم یابی این هر دو — لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ

استاد غزل سعدیست نزد همه کس اما — دل را نکند بیدار الا غزل حافظ

صوفیه بسی گفتند درهای نکو سفتند — دل را نکشد در کار الا غزل حافظ

در شعر بزرگ روم اسرار بسی درجست — شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ

آنها که تهی دستند از گفته خود مستند — کس را نکند هشیار الا غزل حافظ

خواص بکار شعر ما در کنفش افتد — لفظی که بود دربار الا غزل حافظ

شعری که پسندیده است آفت که باز آرد — آن نیست بهر گفتار الا غزل حافظ

ای فیض متتبع کن طرز غزلش چون نیست
شعری که بود مختار الا غزل حافظ

نجم خیالت گردد چو طالع
ره مینماید دل میبرباید
آنهم بوقتی بر نیک بختی
که دل رباید که جان فزاید
گر ابستاده آتش فتادی
ساقی بده می بیگانه منت
دل خسته گانیم برخاک کویت
بر درگه تو بهر شفاعت

در چرخ اید اهل صوامع
لیکن نپاید چون برق لامع
کوکرده باشد رفع موانع
که غم زداید دارد منافع
هم در مدارس هم در صوامع
از خویش رفتیم دیگر چه مانع
تا خود گرا این بختست و طالع
جز تو نداریم خویش باش شافع

دیگر نگوئی ای فیض الّا
شعری که باشد ورد مجامع

ایاکَ ادعُوانتَ السمیع
همت بلندم کوتاه دستم
هر جا رَوَم من روی تو بینم
یا مَن احاطَ بِکل شیئٍ
دنیای من تو عقبای من تو
طی کن کتابم و فت حسابم

ایاکَ ارجُوانتَ الشفیع
اَنتَ الرفیع اَنتَ المنیعُ
بالا و پستی انتَ الوسیعُ
والکل احصی اَنتَ الجمیعُ
هم این و هم آن انت البدیع
بگذر ز من زود انتَ السریع

کاُسًا اُذِقنی مِن عینِ حُبک
الفیض یدعو انتَ السمیع

یار با سفر نکرد صبر و شکیب را وداع
ناله‌ام اثر نکرد صبر و شکیب را وداع

یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند
غصه سفر نمیکند صبر و شکیب را وداع

یار ز ما کرانه کرد شرم و حیا بهانه کرد
صبر مرا روانه کرد صبر و شکیب را وداع

یار بعشق اشاره کرد عشق بناله چاره کرد
جامهٔ صبر پاره کرد صبر و شکیب را وداع

آتش عشق در گرفت ناطقه رخت برگرفت
عقل ره سفر گرفت صبر و شکیب را وداع

آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد
باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع

عشق شکیب میبرد جامهٔ صبر میدرد
کس غم ما نمیخورد صبر و شکیب را وداع

تاب نماند در دلم آب نماند در گلم
سخت فتاد مشکلم صبر و شکیب را وداع

فیض ز عشق مست شد مست می الست شد
دین و دلش ز دست شد صبر و شکیب را وداع

بر سر خسته ات بیا دم نزع
سر نهم تا ترا ببا دم نزع

تا که جان را بپایت افشانم
قدمی رنجه کن بیا دم نزع

زندگی را دیگر ز سر گیرم
پرسشی گر کنی مرا دم نزع

آرزوی دل آن بود ایجان
که به بینم رخ ترا دم نزع

نفس بازپس بهشت اگر
بسپارم خوشا خوشا دم نزع

زخم دیگر اگر زنی بشتاب
که ندارد اثر دوا دم نزع

تا نفس هست ذکر دوست کنم
فیض در خدمتت تا دم نزع

گذشت عمر و نکردیم هیچکار دریغ
نه روز کار بماند و نه روزگار دریغ

برفت عمر بافسانه و فسون افسوس
گذشت وقت به بیهوده و خیال دریغ

نکرده‌ام همه عمر یک عمل خالص — نبوده‌ام نفسی با تو هوشیار دریغ
هر آنچه کردم و گفتم تمام ضایع بود — بهرزه رفت ز من روز و روزگار دریغ
بسا بگفتم کامسال کار خواهم کرد — گذشت عمر من امسال همچو پار دریغ
ز باده نوشی بی یاد تو هزار افسوس — ز هر سخن که نه حرف تو صد هزار دریغ
ز هر چه بینم رؤیت در او نمی‌بینم — هزار بار فسوس هزار بار دریغ
نه یک فسوس و دو ده صد که بی‌حساب افسوس — نه یک دریغ و دو و صد که بی‌شمار دریغ

غنیمتی شمر این یک دو دم که ماند ای فیض
بکار کوشش و مگو رفت وقت کار دریغ

ز عشق جوی کرامت ز عشق جوی شرف — بغیر عشق نباشد رهی بهیچ طرف
بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی — غرامت است و ندامت تحسّر است و اسف
بعشق کوش که فخر است عشق مردان را — مفاخران نرسد شان بغیر عشق صلف
بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو — ز سینه ساز برای خدنگ عشق هدف
بغیر عشق منه دل که زود برداری — بغیر عشق مکن نقد عمر خویش تلف
بهر طرف به پوی و عنان بعشق سپار — برو برو بهمان ره که رفت شاه نجف
ز من شنو سخن راست یار در دل ماست — بعشق کوش و برون آر این گهر ز صدف

اگر تو غوص کنی در بحار گفتهٔ فیض
سفینه پر کنی از در که آوریش بکف

عشق است اصل بندگی من بنده و مولای عشق — عشق است آب زندگی من بنده و مولای عشق
برتر ز جان دان عشق را امثال آسمان عشق را — مفروش ارزان عشق را من بنده و مولای عشق

عشق است جان جان جان از عشق پیدا شد جهان
عشق است پیدا و نهان من بنده و مولای عشق

جنت سرای عشق دان دوزخ بلای عشق دان
جان را فدای عشق دان من بنده و مولای عشق

عالم پری عشق دان آدم فنای عشق دان
خانم بقای عشق دان من بنده مولای عشق

عشقست چون شیر ژیان عشقست مادر پهلوان
عشقست چون ببر بیان من بنده و مولای عشق

مسیار و منگر عشق را بنگر نوبت بگو عشق را
بازیچه بشر عشق را من بنده و مولای عشق

نزدیکش آئی گم شوی چون قطره در قلزم
در آتشش هیزم شوی من بنده و مولای عشق

جان موجه دریای عشق دل گوهر یکتای عشق
سر کاسه صهبای عشق من بنده و مولای عشق

سر مطبخ سودای عشق جان محفل غوغای عشق
دل جای هایی و هوی عشق من بنده و مولای عشق

کار من و تدبیر عشق سعی من و تقدیر عشق
حلق من زنجیر عشق من بنده و مولای عشق

فخر من از بالای عشق از همت والای عشق
واز کبر و استغنای عشق من بنده و مولای عشق

من عاشق سیمای عشق من واله و شیدای عشق
من چاکر لالای عشق من بنده و مولای عشق

دست منت و پای عشق گردنت و پای عشق
فیض است استیلای عشق من بنده و مولای عشق

جان منزل جانان عشق دل عرصه جولان عشق
تن رخش چوگان عشق سر گوی در میدان عشق

عشقست در جان و دلم عشق است شاه محتشم
شبی انه و انها نگر بر درگه سلطان عشق

هم طالب و مطلوب عشق هم راغب و مرغوب عشق
خوبنده و محبوب عشق عشق است هم خواهان عشق

هم قاصد و مقصود عشق هم واجد و موجود عشق
هم عابد و معبود عشق عشق است سرگردان عشق

هم شادی و هم غم بود هم سود و هم تاوان بود
عشق است اصل دردها عشقست هم درمان عشق

عشقست مایه درد و غم عشقست تخم هر الم
هم سینه ها بریان عشق هم دیده ها گریان عشق

هست پادشاه سبب عشق هم خطا از دست عشق   هم گردن گردنکشان در حکم و در فرمان عشق

بس یوسف بیچاره گو را نهنگ عشق خورد   بس یوسف مصری اسیر در چنگ دد زندان عشق

دل را سرا جز عشق نیست جان را جزا جز عشق نیست   راحت فزا جز عشق نیست من بنده احسان عشق

جنت بود بستان عشق دوزخ بود زندان عشق   آن پرتوی از نور عشق این دودی از نیران عشق

بر خوان غم مهمان از آن میخورم خون جگر   خون جگر سازد غذا هر کس که شد مهمان عشق

بر عشق بستم خویش را بر خویش بستم عشق را   تا عشق باشد زان من من نیز باشم زان عشق

عشقست راه راهبر از عشق کی باشد سفر   عشقست لهارا مقر جانها است هم قربان عشق

تا باشدم جان در بدن زعشق میگویم سخن   عشقست جان جان من ای من بلاگردان عشق

ای فیض فیض از عشق جوی میتوان از عشق گوی
از جان و از دل دست شوی شو واله و حیران عشق

زنده آن سر کو بود شیدای عشق   حبذا آن دل که باشد جای عشق

از سر شوریده من کم مباد   تا قیامت آتش سودای عشق

خارها در دل بخون می پرورم   بو که روزی بشکفد گلهای عشق

رفته رفته دل خرابی میکند   عاقبت خواهم شدن رسوای عشق

خویش را کردم تهی از غیر دوست   تا وجودم پر شد از غوغای عشق

کار و کسب من همین عشق است بس   نگسلد این دست من از پای عشق

خدمتش را من بدل بستم کمر   بستم از جان بنده و مولای عشق

هم زمین و آسمان را گشته ایم   نیست دری در جهان همتای عشق

تا ننوشی باده از جام فنا   مست کی گردد سر از صهبای عشق

تا پزی در دیگ سر سودای سود — کی چشی هرگز تو از حلوای عشق
چون فرو خواهیم شد ما عاقبت — خود همان بهتر که در دریای عشق

ناله میکن فیض زیرا خوش بود
ناله های زار در سودای عشق

تن را بگذار در ره عشق — جا مرا در باز در ره عشق
درمان مطلب مخواه راحت — با درد بساز در ره عشق
بر خاک ز دیده خون بیفشان — شو جمله بباز در ره عشق
تن را در اشک شسته شو ده — جان پاک بباز در ره عشق
از خون جگر دلا وضو کن — هنگامه تاز در ره عشق
دل را از غیر رفته رو کن — شو محرم راز در ره عشق
بگذر ز رعونت و نزاکت — بگذار تو ناز در ره عشق
کبر و نخوت ز سر بدر کن — شو پاک ز آز در ره عشق

بر رخش بلا سوار شو فیض
خوش خوش میتاز در ره عشق

هم توئی راحت جانم ای عشق — هم توئی درد و غمانم ای عشق
هم توئی حاصل و محصول دلم — هم توئی جان جهانم ای عشق
هم توئی مایه سود اگر [illegible] یم — هم توئی کار و دکانم ای عشق
هم توئی اصل وجود و عدمم — هم توئی سود و زیانم ای عشق
هم توئی طاعت و هم معصیتم — هم توئی نار و جنانم ای عشق

هم تو ئی مایهٔ آشفته گیم
هم تو ئی امن و امانم ای عشق

گاه میسوزی و گه میسازی
تا چه خواهی تو ز جانم ای عشق

دوست کس دیده که دشمن باشد
هم تو ایقن و هم آنم ای عشق

دل ز من بردی و جان میخواهی
ای بقربان تو جانم ای عشق

در دل فیض بمان یک دو نفس
تا که جان بر تو فشانم ای عشق

ای وصل تو جانفزای عاشق
وی یاد تو دلگشای عاشق

ذکر خوش تو حلاوت او
نام تو گره گشای عاشق

ای روی تو والضحی و مویت
واللیل اذا سجای عاشق

مویت کفر است و روی ایمان
ای مایهٔ ابتلای عاشق

دردش از تو دوااش از تو
ای راحت و ای بلای عاشق

تو باوی و او ترا طلبکار
وصل تو خزد ربای عاشق

در روی تو بیند آنچه خواهد
ای جام جهان نمای عاشق

از تو آید بتو گراید
ای مبدء و منتهای عاشق

جان میکند ت فدا چه باشد
گر بپذیری فدای عاشق

ای باعث هوی هوی صوفی
از بهر تو هایهای عاشق

در حنجرهٔ ملک نباشد
آن نغمهٔ دلربای عاشق

در حوصلهٔ فلک نگنجد
آن نالهٔ چون درای عاشق

پیوسته تو از برای خویشی
هرگز نوئی برای عاشق

هرگز نشوی بمدعایش
او را یک کس بجای تو منیست
هم قوت دل روان او ئی

ای مقصد و مدعای عاشق
داری تو بسی بجای عاشق
هم قوتت دست و پای عاشق

فیض است و دعای تو چه باشد
گر گوش کنی دعای عاشق

عاشق که بود غلام معشوق
از خویشتنش خبر نباشد
مستی نکند ز آب انگور
برخواسته از سر دو عالم
از کام و هوای خویش رسته
گامی ننهاده هیچ جائی
گم کرده نشان و نام خود را
وحشی صفت از جهان کناره
گوش همه قوم با سروش است

سرمست علی الدوام معشوق
دائم مست مدام معشوق
مستیش همه ز جام معشوق
افتاده ولی بدام معشوق
کامش همه گشته کام معشوق
جز بر آثار گام معشوق
گشته است نشان بنام معشوق
کرده گردیده دام معشوق
گوشش فیض و پیام معشوق

یا املی وبغیتی لیس هواک فی سواک
لیس سواک منتهی لیس هواک فی سواک

انت حبیب بهجتی انت طبیب علتی
بار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی
فیک لقیت ما لقیت غیر رضاک ما رضاک

انت شفاء لوعتی لیس هواک فی سواک
غیر تو نیست مونسی لیس هواک فی سواک
اخبرن کیف شئت لیس هواک فی سواک

حبک فی سری و نورک فی بصیر مشتد / سبر هواک سیرتی لیس هواک فی سواک

تسلمنی الی الهلاک لا و هواک ما اراک / ان هوای فی هواک لیس هواک فی سواک

گر بکشی زهی شرف ان لقاک فی التلف / تیغ بکش و لا تخف لیس هواک فی سواک

ما املی سوی لقاک ان ردائی فی نواک / ان تلفی بکن رضاک لیس هواک فی سواک

فیض سواک ما هوی غیر لقاک ما هوی
غیر هواک ما هوی لیس هواک فی سواک

ذاب قلبی من اشتیاق لقاک / حسرت وصل میبریم بخاک

بر سر آتش تو میوزیم / در هوای تو میشویم هلاک

میدهیم از پی رضای تو جان / در رضای تو میشویم هلاک

هر چه هستیم سخرهٔ قدریم / در قضای تو میشویم هلاک

ای ردای تو کبریا تو کبیر / در ردای تو میشویم هلاک

در سرای وجود غیر تو نیست / در سرای تو میشویم هلاک

ما همه فانییم و تو باقی / در بقای تو میشویم هلاک

لمن الملک واحد القهار / زین ندای تو میشویم هلاک

دل ما گر چه تنگ و تاریک است / در فضای تو میشویم هلاک

همه جا نها بدرگهت سپریم / در فنای تو میشویم هلاک

فیض چون نیستی سزای نجات
بسزای تو میشویم هلاک

دلم بحر و عشق تو در وی نهنگ / نهنگی که جا کرده در بحر تنگ

هزاران بار غم آید بدل
غمم بر سر غم نه وشاد باش
غمی گر تو اید بشادی خورم
بقربان کفر سر زلف تو
سوی بوستان کن خرامی بناز
کسی را که بوئی نباشد ز عشق

کند جمله را لقمه عشق نهنگ
دل عاشق از غم نباید جنگ
که تلخ از تو شیرین صلح جنگ
همه چین و ماچین خطا و فرنگ
گل از شرم رویت شود زنگ رنگ
بر ایمان بود عار و بر کفر ننگ

ترا فیض چون عشق شد دستگیر
در این راه بایت نباید بسنگ

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل
شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند
صحبتی داریم باهم بی نباری از رقیب
نامه و پیغام هر دم میرسد از جان بجان
گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گه نیاز
میرسد از پیچ زلفی تابشی هر دم بجان
نی غم دوری و مهجوری نه منع ناصحی
بر سر هر دو جهان نه جان و در راهش فکن

اشتم این نکته روشن گشت از شمع چگل
لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل
عشرتی داریم خوش بزمی از آب و گل
میبرد هر لحظه پیکی نامه از دل بدل
گاه بوس و گه کنار و گاه عز و گاه ذل
میفتد از مهر روی پرتوی اندر دل
دل بر دلدار دائم جان بجانان متصل
و ز جمیع ما سوی یکبارگی بردار دل

منبع هر لطف و زیبائی و خوبی اوست فیض
از دو عالم شو بآن معشوق یکتا مشتغل

پرتو شمع رخت شد در دو عالم مشتعل
سوخت از من هرچه بود از مقتضای آب و گل

بوده زرات دلم هر شب بفرمان کسی | مهرت آمد حاکم این مملکت شد مستقل
گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان | خود فدای ما نمودی روز اول دین و دل
گفتم از بهر نثار مقدمت جانی کمست | چیزی از دستم نیاید غیر جان جهد المقل
ای ز رویت هر چه جانرا هست از انوار قدس | هستم نورت مانده دل در ظلمت این آب و گل
باز رایت هر که او را هست عز و ابتدا | باز رایت هر که هست جا میکشد خواری و ذل
جان چه باشد تا دل و دین هم بقربانت کنم | هر دو عالم را ببازم در رهت باشم خجل

فیض اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی
جسم و جان را پاک کن زآلایش این آب و گل

ای فغان از هی هی و هیهای دل | سوخت جانم ز آتش سودای دل
این چه فریاد است و افغان در دلم | گوش جانم کر شد از غوغای دل
میخورم من خون دل دل خون من | چون کنم ای وای من ای وای دل
این همه خون جگر از دیده رفت | بر نیامد دری از دریای دل
ظلمت دل پرده شد بر نور جان | نور جان شد محو ظلمتهای دل
زخمها بر جانم از دل میرسد | آه و فریاد از جفاهای دل
جان نخواهم برد زین دل جز بمرگ | نیست غیر از کشتن من رای دل
عاقبت خونم بخواهد ریختن | این هنر بر مست بی پروای دل
دل چه میخواهد ز من بهر خدا | دور سازید از سر من پای دل
آفت دنیا و دین من دلست | آه از امروز و از فردای دل
رفت عمرم در غم دل وای من | خون شد این دل در تن من وای دل

روز را در چشم من تاریک کرد — دود آه و ناله شبهای دل

جای تو بیرون از این تن زانکه نیست — تنگنای این بدن جز جای دل

پای نه در بحر جان سرسبز شو

فیض میخشکی تو در صحرای دل

طرفی نبستم زین جهان استغفر الله العظیم — خسبیدم و شد کاروان استغفر الله العظیم

عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب و علف — کاری نکردم بهر جان استغفر الله العظیم

زین پس اگر سودی کنم تدبیر بهبودی کنم — بگذشته ها خو شد زبان استغفر الله العظیم

بیحد گناهان کرده ام بس جور و طغیان کرده ام — زین بارهای بیکران استغفر الله العظیم

با این و آن گشتم بسی بردم بسر با هر کسی — طرفی نبستم زین و آن استغفر الله العظیم

هر چند جویم من کنار زین عالم ناپایدار — نقد بر آنم هم در میان استغفر الله العظیم

هی هی نمیدانم چرا افتادم اندر این بلا — این نکته بر من شد نهان استغفر الله العظیم

جان میرود سوی علا تن میرود سوی بلا — از امتزاج جسم و جان استغفر الله العظیم

گاهی هم دنیا زند گه سدره عقبی زند — هم زین جهان هم زان جهان استغفر الله العظیم

هر دم شوم نادم دگر گیرم گناهان را ز سر — یا رب انت المستعان استغفر الله العظیم

از بس زدم بر توبه سنگ شد توبه بر من عار و ننگ — از اصل و جرم و جبر آن استغفر الله العظیم

از بس زدم بر توبه راه شد توبه بدتر از گناه — هر دم از این و هم زان استغفر الله العظیم

زین عهدهای سست و سست زین توبه‌های نادرست — لحظه بلحظه آن و این استغفر الله العظیم

ده بار و صد بار و هزار ای فیض کم باشد بیار

هر دم جهان اندر نهان استغفر الله العظیم

خویشتن را در هوا کردیم گم — جاده در راه خدا کردیم گم
از عدم ما تا به اقلیم وجود — آمدیم و راه را کردیم گم
منزل و مقصود و راه و راهرو — جمله را در ابتدا کردیم گم
سالک و سلوک و مسلوک الیه — جمله ما بودیم و ما کردیم گم
هرچه ما را بود ز اجناس و نقود — جمله را در رابها کردیم گم
ز ابتدا کردیم چون آهنگ راه — گام اول خویش را کردیم گم
بر در شه چون عطا جویان شدیم — شاه را اندر عطا کردیم گم
کس ندیده اند که چون شد کار ما — خود چه بود این و چرا کردیم گم
نیست پیدا آخر این کار چیست — ز ابتدا تا انتها کردیم گم
گشت پنهانتر ز جست و جوی ما — هرچه را ما جا بجا کردیم گم
بگذریم از جستجو و گفتگو — چونکه ما سر رشته را کردیم گم
گفته ها برجسته ها شد پرده ها — جسته ها بر گفته ها کردیم گم
فیض را جان رفت در سودای او — عمر در اندیشها کردیم گم

یافتیم آخر درون خویشتن
هرچه را در هر کجا کردیم گم

در این گلشن من بیدل ببوی یار میگردم — پی گنجی در این ویرانه همچون مار میگردم
سپهر عالم جانم طراز نقش امکانم — بگرد مرکز وحدت چون پرگار میگردم
بلی گوی بلا جویم قضا چوگان و من گویم — برای خود نمیپویم بحکم یار میگردم
بری زین باغ تا چینم هزاران جور میبینم — بروی آن گل خود رو بگرد خار میگردم

بنجیسم روی از تیر ترکش نپرهیزم ز شمشیر — سپر از بهر تیر دارم پی این کار میگردم
قرار و صبر برد از من تماشای جمال دوست — هوای آشیان دارم که چون طیار میگردم
بنزد دوست خواهم شد برای تحفهٔ مجلس — دری شایسته میجویم در این بازار میگردم
دوای درد عاشق را اگر یابم نشان از کس — در این بازار در دکان هر عطار میگردم
نیابد در دلش رحمی طبیب عشق اگر جویند — در این بازار عطاران من بیمار میگردم
قلندر نیستم از چه بصورت لیک در معنی — درای عالم صورت قلندروار میگردم
عزیز هر دو عالم میشوم چون خاک ره گردم — چو عزت جو شدم در هر دو عالم خوار میگردم
جهان بر من شود حاکم چو او را دوست میدارم — برد فرمان من عالم چو زو بیزار میگردم
زنم بر عالم استغنا قناعت چون گزیده شد — شوم محتاج هر ناکس چو بر دینار میگردم

بغفلت عمر رفت ای فیض بس کن گفتگو آری
جو از دستم نیاید کار بر گفتار میگردم

من دیوانه گرد هر پری رخسار میگردم — ببوی آن گل خودرو در این گلزار میگردم
جهانرا سر بسر مست می توحید می بینم — گهی از بادهٔ غفلت دمی هشیار میگردم
طواف کعبه گر حاجی کند یکبار در عمری — من دیوانه هر ساعت بگرد یار میگردم
گهی از شوق روی او ره گلزار میپویم — بیاد نرگسش گه بر در خمار میگردم
گهی دیوانه که مستم گهی بالا گهی پستم — گهی کاهل گهی چستم که ناهموار میگردم
بگو با من حدیث عشق و دین را غذا که عمری شد — که در دیر مغان دیوانه با زنار میگردم
زمانی رندوار باشم زمانی عود قانا شم — گهی بر سنگ میپویم گهی بر خار میگردم
بمیخانه گهی مستم ندانم پای از دستم — گهی در صومعه با جبه و دستار میگردم

گهی در خیر و گه در شر گهی در نفع و گاهی ضر
گهی بر نور میپویم گهی بر نار میگردم

گهی این سو گهی آن سو گهی هیهی گهی هوهو
نیم مجنون ولی در عشق مجنون وار میگردم

گهی خارم خلد در پای گه سر سوی سنگ آید
ز داغ لاله سرمست در کهسار میگردم

جمال لم یزل میدارم بر مهر مه رویان
ز عشق دوست چون پروانه بر انوار میگردم

سراپا جمله گی بودم نهان دارم رخ زردم
نپندارد کسی دردم که بی تیمار میگردم

ز علم رسمیم نگشود در عشق پیچیدم
بجان الفیض گفتگو که بر اسرار میگردم

دلدار اگر خواهد وصال من پیچ هجرانش بشکنم
امر او هجران میکند حاشا که فرمانش بشکنم

من خدمت جانان کنم از آنکه گوید آن کنم
چیزی دیگر خواهد چو دل در کام دل آن بشکنم

بر نفس دون غالب شدم چون من بتوفیق خدا
هم سوق او کاسد کنم هم شان شیطان بشکنم

ز آب حیات عشق حق چون یافتم من زندگی
این مرگ مردم خوار را چنگال و دندانش بشکنم

تن مینماید جاودان سر در بنا دهم بجا
جان و تن و سر هر سه را در راه جانان بشکنم

در لفظها معنی کنم گمگشته را پیدا کنم
تا صورت صورت پرست از راه پنهان بشکنم

زاهد را عارف کنم عابد را واقف کنم
تا بت از این بیرون کنم تا توبهٔ آن بشکنم

زندان جانست این جهان در وی بود قفل گران
بازوی خیبر گیر کو تا قفل زندان بشکنم

از آب من گردان بود سنگ آن گردون که خورم
چون جوی من دریا شود گردون گردان بشکنم

مهر ار بگردد گرد من داغ کسوفش بر نهم
گر مه نسازد گوشه اش چون گوشه نانش بشکنم

بهرام اگر تیرم زند با زهره اش زهره درم
هم تاج برجیس افکنم هم تخت کیوان بشکنم

خاک ار شود بر من گران چون گرد بر بادش دهم
بیخ عناصر بر کنم ارکان ارکان بشکنم

ای فیض تا کی شور و شر بر خویشتن زن این شرر — تا چند گوئی بیهده این بشکنم آن بشکنم

من این زهد ریائی را نمیدانم نمیدانم
رسوم پارسائی را نمیدانم نمیدانم

دل من مست جانانست و جانانش همیباشد — بهشت آن سرائی را نمیدانم نمیدانم
وصال دوست میباید مرا پیوسته روز و شب — من این رسم جدائی را نمیدانم نمیدانم
ز خود یکتا شدم خود را ز دوش خویش افکندم — من این لوث دوتائی را نمیدانم نمیدانم
ز خود بگذشتم و محو جمال دوست گردیدم — خودی و خودنمائی را نمیدانم نمیدانم
یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم — دوتائی و سه تائی را نمیدانم نمیدانم
دلم دیوانهٔ زلفش شد اینجا ماند جاویدان — ز زنجیرش رهائی را نمیدانم نمیدانم
بغیر مهر تو رویابان که تابد بر دل و بر جان — طریق روشنائی را نمیدانم نمیدانم
سخنها بر زبان میآیدم لیکن نمیگویم — چو علتهای غائی را نمیدانم نمیدانم

من ار هیچم دگر بد فیض گو مردم بدانندم
زبان خودستائی را نمیدانم نمیدانم

در چهرهٔ مهر و ماه انوار تو میبینم — در لعل گهرباران گفتار تو میبینم
در مسجد و میخانه جویای تو میباشم — در کعبه و بتخانه رخسار تو میبینم
بتخانه روم گر من تا جلوهٔ بت بینم — چون نیک نظر کردم دیدار تو میبینم
هر گو ز تو پیدا شد هم در تو شود پنهان — پیدا و نهان گشتن هم کار تو میبینم
از کوی تو میآیم هم سوی تو میآیم — در سیر و سلوک خود انوار تو میبینم
هم کشتهٔ این عیسیم هم زندهٔ جاویدم — منصور صفت خود را بر دار تو میبینم

از قدر مرا کاهی گر قیمت بفزائی
در سود و زیان خود را بازار تو می بینم

هر کس شده در کاری سرگشته چو پرگار
سرگشتگی جمله در کار تو می بینم

هر جا که روم نالم چون بلبل شوریده
سر تا سر عالم را گلزار تو می بینم

خون در جگر لاله از داغ تو می یابم
چشم خوش نرگس را بیمار تو می بینم

پروانه بگرد شمع جویای جمال تو
بلبل بگلستانها هم زار تو می بینم

از خود نه خبر دارم نه عین اثر دارم
در نطق و بیان خود گفتار تو می بینم

حسن رخ مهرویان از روی تو می بینم
دلجوئی دلداران از خوی تو می بینم

هر جا که بود نوری از پرتو روی تست
هر جا که بود آبی از جوی تو می بینم

چشم خوش خوبان را بیمار تو می بینم
محراب دو عالم را ابروی تو می بینم

گبر و مغ و ترسا را جویای تو می یابم
روی همه عالم را در سوی تو می بینم

بلبل بگلستانها از بهر تو می نالد
بوی گل و ریحان را از بوی تو می بینم

تشویش دلِ درهم از زلف تو می دانم
اسباب پریشانی گیسوی تو می بینم

عاشق سر کو گردد من گرد جهان گردم
چون جمله عالم را من کوی تو می بینم

املاک و لطایف را چوگان تو می دانم
افلاک و عناصر را من گوی تو می بینم

اندر دل هر ذره خورشید جهانتابست
من تابش آن خور را از روی تو می بینم

این عالم فانی را هر دم تو ز نو آری
من کهنه نمی بینم من نوی تو می بینم

از هیچ صدائی من جز حرف تو نشنیدم
هیهای دل هر کس یا هوی تو می بینم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض
وین چشم گهربارش واسوی تو می بینم

ای جان مردم جانان مردم
جان خود چه باشد تا خانمت جان
اظهار حاجت پیشت چه حاجت
ای با تو آسان دشوار هر کس
آسان کن ای دوست دشوار مردم
ای بی تو ما را نه سر نه سامان
ای کفر زلفت ایمان عشاق
ای دام شصت صیاد دلها
ای نور بینش در مردم چشم
در جسم مردم هم جان و هم دل
سوز دلم را درد تو سازد
زان شکرین لب کامی نباشد
در کعبه وصل بر رسم عیدی
در مطبخ عشق خونابه دل

بادا فدایت صد جان مردم
بهتر ز جان چیست توان آن مردم
ای بر تو پیدا پنهان مردم
ای بی تو دشوار آسان مردم
دشوار پسندند آسان مردم
هم تو سری هم سامان مردم
آیات حسنت قرآن مردم
وی چشم مستت فتان مردم
در چشم مردم انسان مردم
در جان مردم ایمان مردم
ای درد عشقت درمان مردم
بر لب نیاید تا جان مردم
جز جان چه باشد قربان مردم
مستغنیم کرد از خوان مردم

ای فیض را تو آغاز و انجام
هم مبدئی هم پایان مردم

کو عشق و کو سودای تا در جهان غوغا نهم
کو مستئی تا غلغلی در گنبد مینا نهم

گو سوزشی تا شورشی اندر ملایک افکنم
ساقی بده تا ترکنم از می دماغ خشته را
سرمست از مقراض لا سازم دو عالم را فنا
آتش زنم در انس و جان شور افکنم در کان فکان
زین تنگنا بیرون دوم تا عالم بیچون دوم

فریاد لا علم لنا در عالم بالا نهم
مشتی از این خامان خشک در بوته سودا نهم
وانگاه نقد هر دو کون در مخزن الا نهم
بیرون دوم از آسمان در سقف عالم پا نهم
از لیت قومی یعلمون در ملک جان غوغا نهم

یارب ز فیضت وا مگیر یک دم شراب عشق خود
تا هستی موهوم را در ناله من افنا نهم

مستانیم بی می و جام
بی نغمه و صوت میر اشیم
پیوسته بگرد دوست گردیم
سودا زدگان کوی عشقیم
نی وصل بکام دل نه هجران
صد غمشیم هست در خاک
مارا روزی که میسرشتند
شیدای ترا چه کار با ننگ

جمها نوش جم بی لب و کام
سیر دو جهان کنیم بی جام
نی سر داریم نه سرانجام
در ما بنرشته اند آرام
ناسوخته ایم و کار ما خام
این چرخ که گشته بهر ما دام
طشت من ما فتاد از بام
رسوای غمت چه میکند نام

در صف نعال عاشقان فیض
صافی طبعی هست در دی آشام

کی آمدم می در نظر مست جمال ساقیم
آن غمزه را دل بردنی زان چشم و لب ناخورده می

وز خود کجا دارم خبر مست جمال ساقیم
چشم منت و روی وی مست جمال ساقیم

از چشم او می میچشم و ز لعل او می مکشم | وز غمزهٔ او سرخوشم مست جمال ساقیم
بیخود و فتاده کف زنان در بحر عشق بیکران | شادی کنان شادی کنان مست جمال ساقیم
با لطف و قهرش ساختم و ز غیر او پرداختم | خود را ز خود انداختم مست جمال ساقیم
جامم ز دریا غیب مست جام و سبو و خم شکست | بگسسته ام از هر چه هست مست جمال ساقیم
آفاق را طی کرده ام اسب خرد پی کرده ام | منزل در آن حی کرده ام مست جمال ساقیم
بی باده مستی میکنم بی خویش هستی میکنم | در اوج پستی میکنم مست جمال ساقیم
گه قطره گاهی قلزمم گه باده و گاهی خمم | در شور و در مستی گمم مست جمال ساقیم
یا عاذل العشاق قم نحن السکاری لا تلم | حس عقل در مستیت گم مست جمال ساقیم
در بادهٔ ما رنگ نیست در مستی ما جنگ نیست | ناموس ما را ننگ نیست مست جمال ساقیم

ای فیض رسوائی مجو خاموش شو از گفتگو
تا چند گوئی تو بگو مست جمال ساقیم

وه که جان یا تنم نمیدانم | این توئی یا منم نمیدانم
خویش را از تو فرق نتوانم | دوست از دشمنم نمیدانم
با مهی وز فراق میسوزم | گلشنم گلخنم نمیدانم
روی و زلف تو قبله ام شب و روز | کافرم مؤمنم نمیدانم
خم ابروی تست یا محراب | رهبر از رهزنم نمیدانم
جامه بر خویش میدرم لیکن | جیب از دامنم نمیدانم

محو در عشق تو شدم چون فیض
عشق تو یا منم نمیدانم

حسنش دریا و من سبوئیم | عشقش چوگان و من چو گوئیم
من قالبم او مرا چو جانست | او آب روان و من چو جوئیم
او چون نائی و من چو نایم | نالان و حزین و زار از اوئیم
او از لب من سخن سرآید | آن منت که ز جان از اوئیم
از نیک بجز نکو نیاید | چون او نیکوست من نکوئیم
ای خواجه مرا حقیر مشمار | پرورده دست لطف اوئیم
چون پشت من اوست در همه حال | با او پیوسته رو برو ئیم
گاه از شادی غزل سرائیم | گاهی از غم چو فیض موئیم

آنرا که بود بکوی او خاک
افتاده بره چو خاک اوئیم

ما دیده اشکبار داریم | در سینه دلی فکار داریم
دستی بجفا اگر گشائیم | آهسته که شیشه بار داریم
تن را در عشق میگدازیم | جان بهر نثار یار داریم
بر آتش عشق او کبابیم | رو سرخ و درون زار داریم
چون شعله آتشیم در رقص | سینیم و هوای یار داریم
بوئی چو ز شهر یار آید | ما روی بدان دیار داریم
ما را با شهر نیست کاری | ما کار بشهر یار داریم
زان روز که وعده لقا کرد | ما چشم در انتظار داریم
بر مقدم یار لعل و گوهر | از دیده دل نثار داریم

زاهد از عشق ننگ دارد — ما ننگ ز زهد عار داریم
تو رطل گران سبک باده — با خشک گران چه کار داریم
پر کن جامی که این سر ما — چون گشت تهی خمار داریم
گرمی امنیت ساقی امسال — ما دعوی عشق یار داریم
ما را تو غلام خویش مشمر — در خیل سگان شمار داریم

بر درگه تو برای عزت
خود را چون فیض خوار داریم

من و عشق و مستی عشق بجز این هنر ندارم — بجز این هنر چه باشد که ز خود خبر ندارم
بود از سر وصالش دل و فتنه جمالش — من کنجی و خیالش سر شور و شر ندارم
ز در تو کی کشم پا مگر آنکه سر ببازم — ز تو کام تا نیابم ز تو دست بر ندارم
بمیان اشک غرقم چو صدف ببحر لیکن — چو تو بر درم نباشی بتیم گهر ندارم
شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم — چو تو بر سرم نباشی غم عیشم ثمر ندارد
ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من — بخدا که هیچ راهی بکس دگر ندارم

نکنم حدیث از غیر بسرم ز شر و از خبر
چه مرا غم تو باشد غم خیر و شر ندارم

خوش آنکه بعشق تو گرفتار بمیرم — باید از بدین منزل خونخوار بمیرم
مستغرق دیدار شده در بر جانان — آسوده ز اقرار و ز انکار بمیرم
در مهر هوس ساقی و در دست می لعل — در پای خم و خانه خمار بمیرم
کاری چه به از خدمت معشوقه و می هست — ساقی مددی کن که در این کار بمیرم

بشتاب و بده یک دو سه ساغر ز پی‌ام
مپسند که در میکده هشیار بمیرم

خونین جگر و خسته دل و محنت هجران
جانا تو پسندی که چنین زار بمیرم

آن یار بکس رخ ننماید چه توان کرد
بگذار که در حسرت دیدار بمیرم

گفتار خود ای فیض بکردار بیارا
بگذار که در زخرف گفتار بمیرم

تا آتش عشق ریخت در جان و دل افروختیم
دیدیم گرمهار غم از خوشدلی واسوختیم

حالی بغم خو کرده‌ایم با عیش بکرو کرده‌ایم
شادی چو در غم یافتیم آنرا باین بفروختیم

با جنت و طوبی چه کار چون کار ما از غم رو بست
از آتش دوزخ چه غم در عشق چون ما سوختیم

چون خرقه پوشان غمت دلهای صافی داشتند
ما هم بامید صفا از غم مرقع دوختیم

ترک کتاب و درس علم گفتیم چون در راه تو
یک نکته اغیار سوز از پیر عشق آموختیم

گر دین و دنیا باختیم در عشق و در سودای عشقت
لیک از متاع درد و غم سر تا بپا اندوختیم

افسرده بودی فیض ما با عیش بودت الفتی
ای غم روانت شاد باد کز تو دلی افروختیم

بشب با تار زلف یار در بندم خوشا حالم
بدرد بی دوای دوست خرسندم خوشا حالم

ندیدم چون وفائی از گلی در گلشن عالم
ز دل خار تعلق یک بیک کندم خوشا حالم

برون کردم سر از خاک و ندیدم جای آسایش
دگر خود را درون خاک افکندم خوشا حالم

بجز عشقم نماند در نظر چیزی در این عالم
از آن آتش عشق در جان و دل آکندم خوشا حالم

خیالش در نظر پیوسته هست اما نمی‌بینم
بدیدار جمالش آرزومندم خوشا حالم

گهی حیران آن رویم گهی آشفته آن مویم
گهی گریم بحال خود گهی خندم خوشا حالم

جمال دوست در صحرای سینه چون تجلی کرد
وجود خویش را از خویشتن کندم خوشا حالم

چو حرف یار میگویم دهانم میشود شیرین
دهان چه پای تا سر آن زمان قندم خوشا حالم

ازان خوشنود میباشم چو فیض از گفته های خود
که حرف اوست کان بر خویش میبندم خوشا حالم

نبود این تنگنا جای خوشی در غم فرو رفتم
ندیدم جای عیش خویش در ماتم فرو رفتم

فتاد اندر سرم سودای عیش جاودانی
که در غم بود پنهان زان بغم خرم فرو رفتم

وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود
غبار خود ز خود افشاندم و در یم فرو رفتم

برون از عالم فانی بدیدم عالم باقی
ازین عالم برون جستم در آن عالم فرو رفتم

سفر کردم در ارکان و نبات و جانور یکچند
که تا آدم شدم وانگاه در آدم فرو رفتم

درین گلزار چون نشنیدم از مهر و وفا بوی
ز دل خار تعلق یک بیک کندم فرو رفتم

حیات خویش را چون برق خاطف کم بقا دیدم
ظهوری کردم اندر عالم و در دم فرو رفتم

فراز آسمانها رفتم و سیر فلک کردم
ولی آخر بخاک تیره با صد غم فرو رفتم

شدم حیران اطوار وجود خویشتن چون فیض
ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو رفتم

بکوی یار بی پروا گذشتیم
دل آنجا ماند ما زانجا گذشتیم

غلط کی میتوان زانجا گذشتن
گمر بیخود ولی بیجا گذشتیم

نه دل ماند و نه سر ماند و نه پا ماند
هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم

چو از یار حقیقی بوی بردیم
زهر گلدستهٔ رعنا گذشتیم

عیان دیدیم خورشید ازل را
زهر مه طلعت زیبا گذشتیم

حدیث از شاهد و ساقی مگوئید
هم از دنیا هم از عقبی گذشتیم

بجان و دل غم مولی گزیدیم
که این را خط زدیم آنرا گذشتیم

نمی‌پیچیم در زهاد و عباد
هم از اینها هم از آنها گذشتیم

نه از دنیا نه عقبا طرف بستیم
بماندیم این دو را بر جا گذشتیم

چو در اقلیم بیجائی رسیدیم
ز راه و منزل و مأوا گذشتیم

بخلوت خانهٔ توحید رفتیم
هم از لا و هم از الا گذشتیم

دل و جان را بحق دادیم چو فیض
ز گفتگوی و از غوغا گذشتیم

فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم
بر درگه تو بحر عطای تو آمدیم

در گوش ما فتاد بناگه ندای کن
جستیم از عدم بندای تو آمدیم

ما را نبوده هیچ مهمی در آب و خاک
در آتش بلا بهوای تو آمدیم

ما از کجا و خون بجگر خوردن از کجا
بر خوان اینجهان بصلای تو آمدیم

این آمدن برای تو بود و برای تو
بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

هم راه را بما تو نمودی ز ابتدا
هم گام گام را بهوای تو آمدیم

با پای سعی خود بکجا میتوان رسید
اینراه را تمام بپای تو آمدیم

اینراه پرنشیب و فراز و خطیر را
در آرزوی وصل و لقای تو آمدیم

ما را تو میبری و تو ئی آبروی ما
ما خاکیان ولی نه سزای تو آمدیم

امر امر تست هرچه تو گوئی چنان کنیم / در دایره قدر بقضای تو آمدیم
کاری برای خود نکنیم و بهوای خود / فرمان بران رای و هوای تو آمدیم
هرجا که رفته ایم ز بهر تو رفته ایم / هرجا که آمدیم برای تو آمدیم
تو آن خویش باشی و ما نیز آن تو / ما مای خود نه ایم که مای تو آمدیم

بی فیض تو چه فیض نیارد نفس زدن
در فن شاعری برضای تو آمدیم

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم / مگر می دارهاند جان ازاین غمهای پر زورم
الا یا ایها الناصح مکن منعم ز میخانه / که من چون موسی و این ارض اقدس هست چو طورم
الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر / که من در عشق ورزیدن بجان تو که معذورم
اگر رندم وگر رسوا اگر مستم وگر شیدا / اسیر عشقم و در مذهب عشاق مغفورم
نه شمع روی او بینم نه گل از گلشنش چینم / نیم پروانه نی بلبل ز بزم وصل او دورم
الا یا ایها الاحباب اغیثونی اغیثونی / که در ظلمت سرای تن غریب و زار و رنجورم

اگر گویم وگر نالم از آن منعم مکن ای فیض
که با بیگانه همرازم ز یار آشنا دورم

بیا ای اشک خونین تا که بر بخت زبون گریم / کشم آهی ز دل وز ابر آزاری فزون گریم
اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم / ز کیشش رو بگردانم بفتوای جنون گریم
دمی با خویشتن پردازم با آه و ناله درسازم / بجان آتش دراندازم بر احوال درون گریم
بسی تنگ آمدم زین تنگنای دهر پر وحشت / فلک خواهم که بشکافد در آنجا موسعون گریم
ز دست خود در آزارم که محنت را نیز اوارم / بلای خود خودم هستم خود بخود بر نفس دون گریم

خودم محبوس و خود محبس ندارم شکوه از کس
بپای خویش ماندم پس ز دست خویش خون گریم

نباید زخم جانان که چشم پاک میباید
ز بیم ینظرون خوانم ز بیم لا یبصرون گریم

کسی حالم نمی پرسد و گر پرسند میخندند
گه از لا ینطقون نالم گهی از ینطقون گریم

ز بس خون جگر میآیدم بر دیده گریان
دو صد چشم دگر خواهم که بر زخم درون گریم

مرا از خویشتن غافل بودن ولی تر بود باری
نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون گریم

قلم را فیض میوزد این سخنها گریه میآرد
زبان لوح بسم گوید که از ما یسطرون گریم

هر رنج که میرسد بجانم
از خود رسدم اگر بدانم

از هیچ کسم شکایتی نیست
از خویش بخویش در فغانم

بر من از من غمست و محنت
از بود و نبود خود بجانم

درد دل من ز غیر من نیست
خود درد دل و بلای جانم

خود سد ره سلوک خویشم
خارم که بپای خود نهانم

خار پای خودم که با خود
یک گام شدن نمی توانم

بار دوش خودم که بر دوش
پیوسته که با خودم گرانم

خود بار گران دوش خویشم
خود را چه بیفکنم ندانم

خود کنده ٔ پای خویشم اینجا
خود را از خود چسان رهانم

از خویش اگر خلاص گردم
آن کو در وهم ناید آنم

از ننگ وجود خود چو رستم
فخر دو جهان و جان جانم

چون فیض ز خویش اگر برترم
بالای زمین و آسمانم

ای دل بیا که تا بخدا التجا کنیم
وین درد خویش را ز در او دوا کنیم

امید بگسلیم ز بیگانگان تمام
زین پس دیگر معامله با آشنا کنیم

سر در نهیم در ره او هرچه باد باد
تن در دهیم و هرچه رسد مرحبا کنیم

چون دوست دوست داشت که ما خون دل خوریم
از دشمن حسود شکایت چرا کنیم

او هرچه میکند چه صوابست و محض خیر
پس ما چرا حدیث ز چون و چرا کنیم

ساقی بیا بیار می که بدل غصه شد گره
شاید بمی ز دل گره غصه وا کنیم

بیخود شویم یکنفس از جام وصل دوست
تا دردهای خویش بکایک دوا کنیم

درهم دریم پردهٔ ناموس ننگ را
زین طاعت ریائی خود را رها کنیم

ناموس و ننگ را بمی ارغوان دهیم
در دست عشق توبه ز زهد و ریا کنیم

فیض از شراب عشق اگر جرعهٔ کشیم
در دست هم دل و هم جان فدا کنیم

کی باشد از جهان ببیرون سوی جان رویم
زان نیز بگذریم و ورای جهان رویم

از تن بجان ز جان سوی جانان سفر کنیم
طی مکان کنیم و سوی لامکان رویم

شور و شغب کنیم پس پردهٔ صور
وین راه را ز چشم خلایق نهان رویم

کس دید و کس ندید بپریم زین قفس
تا کوه قاف و جانب عنقا روان رویم

تا چند اوفتیم در این آب گل چو خر
چون عیسی از زمین بسوی آسمان رویم

تا چند این چنین گذرانیم روزگار
گو بید هست طور دیگر انیچنان رویم

سوزیم در جحیم خودی فیض تا بکی
خود وا کنیم از خود و سوی جنان رویم

زین جهان پست بالا میروم — تا محل قدس اعلا میروم
از مکان و لامکان خواهم گذشت — تا فراز جا و بیجا میروم
میروم تا وطن اصلی خویش — از کجاها تا کجاها میروم
نفی باطل کردم واثبات حق — از لم و لا سوی الا میروم
مرغ جان نزار بسته بال معرفت — تا نه پنداری که بابا میروم
این دو تای حرفهٔ پرعار را — خرق کرده عور و یکتا میروم
رفته رفته در تنم جان شد بزرگ — تنگ شد جا سوی بیجا میروم
من نمیگنجم در این عالم دیگر — بر من اینجا تنگ شد جا میروم

میروم تا منبع هر هستئی
جای فیض آنجاست آنجا میروم

رفتیم ازین دیار رفتیم — زین منزل پرغبار رفتیم
کس چارهٔ ما نکرد اینجا — بیچاره بدان دیار رفتیم
غم بر سر درد و غم نهادیم — دلخسته و سوگوار رفتیم
در باغ جهان خوشی ندیدیم — غمها خوردیم و زار رفتیم
دلدار بما نکرد لطفی — دلسوخته و فگار رفتیم
دلبر بر ما قرار نگرفت — بی دلبر و بی قرار رفتیم
از گلشن او گلی نچیدیم — بیهوده بروی خار رفتیم
مارا بر خویش ره ندادند — مهجور و حزین و خوار رفتیم
ای فیض مکن شکایت از بخت — گر باز بسوی یار رفتیم

از آمدن از خبر ندا ریم
صد شکر که هوشیار رفتیم

در دل تو و در جان توئی ای مونس دیرینه‌ام — در سینه هر یار توئی ای مونس دیرینه‌ام
ای نور وان اندر بدن ای هستی جان و هم تن — ای هم تو حسن و هم حسن ای مونس دیرینه‌ام
هستم دل تو و هم سینه تو گوهر تو و گنجینه تو — دیرینه تو دیرینه تو ای مونس دیرینه‌ام
بارم دهی آیم برت ورنه بمانم بر درت — ای لم یزل من چاکرت ای مونس دیرینه‌ام
بارم دهی خرم شوم ردم کنی در بسم شوی — از تو زیاد و کم شوم ای مونس دیرینه‌ام
راهم دهی بینا شوم ردم کنی اعمی شوم — از تو بتو زیبا شوم ای مونس دیرینه‌ام
لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم — گه جان شوم گه تن شوم ای مونس دیرینه‌ام
خواهی بران خواهی بخوان ده جان من دارای من — دل را انیس جاودان ای مونس دیرینه‌ام
جان با تو پیوسته از ازل دل در تو دل بسته از ازل — گشتم ز تو مست از ازل ای مونس دیرینه‌ام
تا در دلم کردی وطن جان توام اندیشتن — هم نو فدا و هم کهن ای مونس دیرینه‌ام
جان لم یزل در وصل بود نگجید هجرانش بود — آخر همان گردد که بود ای مونس دیرینه‌ام

فیض است و گفتگوی تو شیدای جست و جوی تو
مشتی الهی کوی تو ای مونس دیرینه‌ام

آنکه کارش با دلست و نیست او را دل منم — آنکه را مرکب دل است و پای دل در گل منم
آنکه او را هر چه حاصل شد بنا داد عشق — بینش اکنون بجز بیحاصلی حاصل منم
آنکه در راه هوای نفس چالاکست و چست — در سلوک راه حق افسرده و کاهل منم
آنکه رود در راه حق ننهاد گامی یکنفس — کرد عمر خویشتن را صرف هر باطل منم

آنکه

انکه او را بود جا در آسمانها با ملک — سرنگون افتاده اکنون در چه بابل منم
آنکه نقش او است در مرآت کونین ان توئی — انکه نقشش بر دو عالم را بود قابل منم

انکه مقصود دل فیض است در عالم توئی
انکه بسته در خیال تست جان و دل منم

آمده ام در این جهان تا که ز نی شکر برم — نامده ام که از شکر قصه برم خبر برم
چیست شکر دهان او نی غمش از دهان او — این نی پرگره بهم بر شکنم شکر برم
جهد کنم در این سفر تا که ذخیره ره بسی — تنگ شکر ز سوی شه بر سر یکدگر برم
بسته کمر به بندگی تا که کنان ز خود تهی — لب بلبش چو نی نهم از لب او شکر برم
دوست چو مغز من شود پوست بیفکنم ز خود — تا بمکی شکر شوم بی صدفی گهر برم
آمده بسته ام کمر خدمت پادشاه را — تا که زمین دولتش تاج برم کمر برم
سر بنهم بپای او دل بنهم برای او — جان بدهم برای او خدمت او بسر برم
ظلمت نور و خیر و شر هست درون یکدگر — نور ز ظلمه وا خرم خیر ز شر بدر برم
هر چه در این سرا بود جمله از آن ما بود — آمده ام که مال خود جمع کنم بدر برم
دیده جان گشوده ام بو که در آید از درم — تخم ولاش کشته ام تا که از او ثمر برم
مونس و غمگسار من نیست بجز خیال او — تا بود خیال او با که دمی بسر برم
کی بود آنکه وصل او روزی جان من شود — بوسه زنم بر آن دهان غصه ز دل بدر برم
دوست بدست آورم نیست بهشت آورم آدم — چونکه بزیر آمده باز سوی زبر برم

این غزل جواب آنکه عارف روم گفته فیض
آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم

بینم چو جمال یار مدهوش شوم — یادش چو کنم ز خود فراموش شوم
چون روی نماید همگی گردم چشم — چون در سخن آید همه تن گوش شوم
از دور آید برش سراسیمه دوم — نزدیک من آید همه آغوش شوم
آید بکنارم از میان برخیزم — گیرد ببرم چو تنگ از هوش شوم
لب بر لب من نهد شوم مست و خراب — گر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم
ساغر دهدم شوم ز سرتاپا لب — گوید چو بنوش جملگی نوش شوم
خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان — خدمت خواهد همه تن و توش شوم
بهر طوقش شوم سراپا گردن — باری بودش اگر همه دوش شوم
گوید چه بیا شوم ز سرتاپا سر — غلطان غلطان چو گوی در سوش شوم
گر تیغ کشد شوم سراپا گردن — ناگشته شوم خاک سر کوش شوم
تیر اندازد شوم سراپای هدف — وانگه قربان دست و بازوش شوم
چوگان چو بدست گیرد و تازد رخش — در عرصهٔ میدان فتم و گوش شوم
در دیگ جفا و محنتم گر بپزد — از سرتاپای جملگی جوش شوم
از گیسوی و زلف گر گشاید موئی — صید زلف و اسیر گیسوش شوم

گر لعل شکر بار بگفتار آرد
چون فیض کشم شکر و خاموش شوم

مرا هرچند رانی دیگر آیم — وگر از پا درآیم از سر آیم
گرم از در برانی آیم از بام — ورم از بام رانی از درآیم
نیارم [illegible] صبر کردن بی تو یکدم — که نتوانم بهجرانت برآیم

بکش خنجر بقصد کشتن من
که تا رقصان به پیش خنجر آیم

نهم سر پیش تیغت بهر بسمل
بقربانت شوم گردت برآیم

فراقت سخت خونریز است و بیباک
وصالت را کجا من در خور آیم

نه با تو میتوان بودن نه بی تو
ندانم تا بعشقت چون برآیم

تو خورشیدی و من از ذره کمتر
چو ذره از عدم هم کمتر آیم

مگر لطف تو دست فیض گیرد
وگرنه در رهت از پا در آیم

میدمد هر دم خیالت روحی اندر قالبم
روز میگردد ز خورشید دل افروزت شبم

میطپد دل شمع رویت را چو می بینم ز دور
چون شدی نزدیک چون پروانه در تاب و تبم

من که تاب دیدن رویت نمی آرم چه سان
طاقت آن باشدم تا لب گذاری بر لبم

چون خیالت دم بدم در اضطراب آرد مرا
پس وصالت تا چه خواهد کرد با روز و شبم

جان و دل سوزد فراقت وصل دین غارت کند
ای فدایت جان و دل وصل تو دین و مذهبم

بی تو بودن با تو بودن هیچیک مقدور نیست
چارهٔ سازد گر فرماید یارب یاربم

نیست یا بی رهت را راد خود مقصود نیست
مانده‌ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم

فیض عشقت این شکایت ترک کن تسلیم شو
مهر ورزم جان کنم تا هست جان در قالبم

از شراب عشق مستی میکنم
با خیالت بت پرستی میکنم

عیش چشمی و لبی هر دم غزل
میسرایم سوز مستی میکنم

در شراب نرگس مستانهٔ
بیخودی و می پرستی میکنم

چون شدم بیمار چشمی کی دگر — یا در روزن درستی میکنم
چون ندارم بر وصالش دست پا — چاره ها از تنگدستی میکنم
ز تقاضاهای او خون میخورم — وز بلندیهاش پستی میکنم
فیض از خود لاف هستی کی زند — هستیم چون او است هستی میکنم
میشوم عالی چه پستم میکند — هستی از بالای پستی میکنم
با خیالت شور مستی میکنم — در وصالت ترک هستی میکنم
زان دو چشم مست تو خون میخورم — وز لب لعل تو مستی میکنم
زهر چشمی دارم و نوش لبی — خستگی و تندرستی میکنم
در شب وصل تو بندم بند لبها — فکر روز تنگدستی میکنم
مست می گردم چه مستم میکنی — سر بلندیها پستی میکنم
گرچه عالی هستم اندر راه عشق — پیش بالای تو پستی میکنم

فیض دایم مست و هرگز می نخورد
از شراب عشق مستی میکنم

ما سرمستان مست هستیم — با ساقی و می یکی شد هستیم
در ساقی و باده محو گشتیم — از ننگ وجود خویش رستیم
تا دست بدست دوست دادیم — پیوند ز خویشتن گسستیم
تا چشم بروی او گشودیم — زان نرگس مست مست هستیم
تا پای بکوی او نهادیم — از دست ببوی او شدستیم
با باده بجوش در خم — تا باده شدیم و خم شکستیم

با ما و زباده مان دوئی نیست | ما رسم دوئی بهم زدستیم
ما از ساقی و ساقی از ما | در عیش بکام دل نشستیم
ما از مستی و مستی از ما | در روز الست عهد بستیم
مستی نکنیم زآب انگور | ما مست ز بادهٔ الستیم
بی مستی ما نبوده هرگز | بودیم همیشه مست و مستیم
از ما مطلب صلاح و تقوی | ما عاشق و رند و می پرستیم
برخواسته ایم از دو عالم | تا در صف میکشان نشستیم

بس پای بها ندارد ای فیض
ما سر مستان مست مستیم

باده در باده مست چون نشوم | یار ساقی ز دست چون نشوم
رخ برافروخت چون نسوزم چون | قد برافراخت پست چون نشوم
زلف خم درخم پریشان هست | پای دل را ز دست چون نشوم
باده او هوشیار چون باشم | ساقی می پرست چون نشوم
اوست قبله سجود چون نکنم | اوست بت بت پرست چون نشوم
هست او من چه سان نباشم نیست | هستیم اوست هست چون نشوم
دل شکسته میخرد دلدار | طالب این شکسته چون نشوم

گفت اگر عاشقی فنا شو فیض
راه عذرم ببست چون نشوم

چو دل در عشق می بستم ز خود خود را رها کردم | ملامت را اصلا دادم سلامت را دعا کردم

نظر چون سوی من افکند دلدار از سر مستی / ز خود رفتم بخود باز آمدم بخود چها کردم

لبش درمان جان شد چشمش اسرار محبت گفت / بدرد سر عمر را در عشق در رندی قضا کردم

بدن استم درا دل بندگی عشقت و دین رندی / زدم خود را بتیغ عشق و جان و دل فدا کردم

حیوة جاودان در عشق و در جان باختن دیدم / ز روی یار به تحصیل اشارات شفا کردم

چو گفتم در وفا افزای جفا و جور افزودی / جفا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا کردم

بتهم بستی دلم خستی بدم گفتی نمیگوئی / چرا بستم چرا خستم چرا گفتم چرا کردم

بزیر لب نهان میگفت چون در غم ما فیض / بجایت هر چه کردم شکر کن کانها بجا کردم

ز نوای گشاده دلها همه کار بسته دارم / ز نوای دواد درمان دل و جان خسته دارم

بامید آنکه شاید بهوای تو برسدم / همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم

نه نگاه نیم مستت دل من بجا گذارد / نه ز بند زلف شستت سر موی رسته دارم

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم / سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم

غم تو دوا ستانرا که بسینه درد دارد / بامید طب عشقت دل و جان خسته دارم

بتو بسته ام دلی را که شکسته است صد جا / بپذیر عذرم ایجان که شکسته بسته دارم

نشکیب تا بسوزد دل و جان در آتش او / دل و جان چه سود فیضا که ز غیر رسته دارم

نالهٔ با اثر هوس دارم / آتشی با شرر هوس دارم

با دل پر ز درد عشق کسی / ناله های سحر هوس دارم

همدم دل پر ز درد من خواهم / همسری بیخبر هوس دارم

بی می و جام و مطرب و ساقی / مستی و شور و شر هوس دارم

عیش بر دانشمندان حرام بود / [illegible] ز فنون [illegible] هوس دارم

[illegible] سر بر جنون گشت [illegible] / [illegible] هوس دارم

[illegible] میان بازیگه / گشتن اندر [illegible] هوس دارم

در خیال دهان شیرینی / غرقه اندر شکر هوس دارم

گاه در [illegible] عشق در سودا / های و هوی شرر هوس دارم

آنچه مستغنی دلان گشنه فیض / بر آتش تر هوس دارم

زهر قهر از تو گی بود در جامم / خوشتر از شهد بود در کامم

نوش لطف تو چو شکر نوشم / زهر قهر تو چو شهد آشامم

کی ز چنگال بلا اندیشم / من که شاهین غمت را دامم

ای ز چشمت دو جهان مست و خراب / تهی از باده مگردان جامم

لطفها چند کنی در پرده / پرده برگیر و برآور کامم

بی لقای تو ندارم آرام / چون کنم چون که تویی آرامم

کام فیض از تو دمی تلخ مباد / ای ز الطاف تو شیرین کامم

بیا ساقی بده آن آب گلگون / که دل تنگ آمد از اوضاع گردون

خرد را از سر وی سر بدر کن / بر افکن پرده از اسرار مکنون

بگوش جان صلای عشق در ده / رسوم عاقلی را کن دگرگون

بگنج درد و غم تاکی نشینم — شکیبائی شد از اندازه بیرون
بیا تا آه آتشناک از دل — روان سازیم سوی چرخ گردون
فلک را سقف بشکافیم شاید — رویم از تنگنای دهر بیرون
دل و جان را نثار دوست سازیم — که غیر دوست افسانه است و افسون

رحم کن بر دل و بر جانت ای فیض
برانا سرت روی ز اشک گلگون

بدرد عشق بیدرمان دوای جان من میکن — بانواع بلای تو بود درمان من میکن
بخورشید جمالت ذره ذره دین من میسوز — بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من میکن
بدان محراب ابرو در نمازم قبله میگردان — مرا حیران خویش و خلق را حیران من میکن
دل از من بردی و جان نیز خواهی هرچه میخواهی — من آن خود نیم آن توام بر جان من میکن
چو قربانت شوم در دم حیاة تازه ام بخشی — از آن گفتن تو خود را دمبدم قربان من میکن
سری دارم مهیای نثار خاک پای تو — قدم گر رنجه فرمائی قبول آن من میکن
بهجرانم میفرمائی و دل وصل میخواهد — چو فرمودی دلم را نیز در فرمان من میکن
دلم چون شد اسیر درد بیدرمان بیدردی — بدرد خود دوای درد بیدرمان من میکن

زبان درکش بکام ای فیض ازاین گفتار بیهوده
بخاموشی علاج آتش سودای من میکن

ای دوای درد بیدرمان من — مرهم داغ دل بریان من
ایکه هم جانی و هم جانان من — ایکه هم دینی و هم ایمان من
عشق شورانگیز عالمسوز تو — آتش اندازد بخان ومان من

صد هزاران آفرین بر جان عشق
باقی آن آفرین بر جان من

در غم آن بی سر و سامان شدم
هم سر من باش و هم سامان من

از سر هر دو جهان برخاستم
تا تو هم این باشی و هم آن من

خان و مانم گو برد در راه تو
بس بود عشق تو خانمان من

گنج مهر خود نهادی بود نم
کردی آباد این دل ویران من

محو من بود و نبودم تا ز فیض
آن تو ماند نماند آن من

میزنم بر صف اغیار جنونست جنون
میدرم پرده پندار جنونست جنون

دل من تنگ شد از دیدن و پنهان خوردن
همه را میکنم اظهار جنونست جنون

قدح باده ز میخانه برون میآرم
میکشم بر سر بازار جنونست جنون

چون شدم عاشق و دیوانه چسان صبر کنم
میدرم جامه بیکبار جنونست جنون

چند جان محنت دوری کشد و دل سوزد
میروم تا بر دلدار جنونست جنون

فیض انواع جنون داری و پنهان داری
سحر کردی تو در اینکار جنونست جنون

الحذر ای پند درد را درمان مکن
عاشقان را بی سر و سامان مکن

درد عشق تو دوای جان ماست
جز بدردت درد ما درمان مکن

از غم خود جان ما را تازه دار
جز بغم دلهای ما شادان مکن

خان و مان ما غم تو بس بود
خانمانی بهر ما سامان مکن

ز آب دیده باغ دل سرسبز دار
چشمهٔ این باغ را ویران مکن

باده [illegible] ز مستان وا مگیر　　مست را مخمور و سرگردان مکن

از [illegible] مهجور جانی [illegible] بده　　تشنه را ممنوع از احسان مکن

شربت وصلت ز بیماران عشق　　وانگهی وخسته را بیجا[illegible] مکن

رسته‌ایم ما ترا بعشق خود به بند　　جان ما جز در غمت نالان مکن

ستمگر دار آن عتابهای شب
روز وصل فقیر را هجران مکن

تنم از خاک شد سبزه شود در خاک [illegible]　　ز خاک تن برآید جان بماند شاد جاویدان

بجز عشقم که سازد پاک ازین خاک کدورت　　بیا تا ماهی گردم در این دریای بی‌پایان

ببستند هم خویش را بر عشق و بند [illegible]　　ندارم هم دستش از دامن ندارد دستم [illegible]

من و این عشق پر آشوب و عشق و این سر پرشور　　نهم سر بر سر اینکار تا از تن برآید جان

بمانم نقش [illegible] الیس انکه بگذرم از عشق　　بجز معشوق یکتائی نه این ماند مرا نه آن

شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید　　شوم گه در خیال او بسان قطره در عمان

چو در حبس خودی ماندی برون آ فیض ازین زندان
که تا دل وارهد از غم رود جان جانب جانان

جانب دوست میکشد عشق مرا که همچنین　　جذبهٔ او درست سوی او راه نما که همچنین

هر که ز قبله پرسدم روی کنم بسوی دوست　　سوی جمال او شوم قبله نما که همچنین

از تو بپرسد ار کسی قبلهٔ عاشقان کجاست　　جانب کوی یار من ره بنما که همچنین

قبلهٔ زاهدان بود قبلهٔ عاشقان خدا　　حق خدا که همچنین حق خدا که همچنین

هر که بگویدم جهان محرم او توان شدن　　بگذرم از هوس کنم ترک هوا که همچنین

هر که ز عشق پرسدم باده کشم ز جام الست … بی سر و پا برون دوم مست لقا که همچنین

هر که ز دوست پرسدم نیست شوم ز خود … از من و ما برون روم بی من و ما که همچنین

سالکی ار بپرسدم بنده بگی چسان رسد … بر سر خویشتن بنه فیض بپا که همچنین

گوید اگر کسی چسان زیست کنند رستگان … بگذر از اهل صومعه میکده آ که همچنین

بیا بمیکده تا شیر را تماشا کن … جوانی و خرد پیر را تماشا کن

مس وجود تو تا غافلی نگردد زر … بعشق ده دل و اکسیر را تماشا کن

نه سود بینی و نه مایه تا بخود نگری … ز خویش بگذر و توفیر را تماشا کن

چو در نماز در آیی انباز شو همگی … جمال شاهد و تکبیر را تماشا کن

برای دیدن صنع خدا بباغ جهان … تن جوان و دل پیر را تماشا کن

برای برزبر قصر بی سکون بشتاب … شتاب عمر سرازیر را تماشا کن

جها که با دل ما میکند خدنگ قضا … کمان ترکش تقدیر را تماشا کن

خرابی تن و معموری دلست الفیض … بکش ریاضت و تعمیر را تماشا کن

مرو بقهوه و بگذر ز قلقل قلیان … بسوز و ناله شبگیر را تماشا کن

غم پنهان ثمر شد چون کنم چون … محبت پرده در شد چون کنم چون

بگرداب فروشد پای دل را … که آب از سر بدر شد چون کنم چون

خوش آن روزی که دل در دست من بود … دل از دستم بدر شد چون کنم چون

بجنبانید تا زنجیر زلفش … جنونم بیشتر شد چون کنم چون

ندارد در دلش تأثیر فریاد
چسان امید بهبودی توان داشت

فغانم بی اثر شد چون کنم چون
که کار از بد بتر شد چون کنم چون

فتاده بر در دلها بلی فیض
گدائی در بدر شد چون کنم چون

گذر کن ای صبا بر کوی جانان
دلم را تازه کن یعنی بیاور
سر شوریده ما را چو مجنون
پریشان خاطرم خواهم نسیمی
دلم گردیده مالامال عشقش
بهر سوئی بهر کوئی بهر دم
وزد بادی مگر بر من ز کویش
بمردم در غم هجران وزین ننگ

براز من پیامی سوی جانان
نسیمی جانفزا از کوی جانان
دل آشفته چون موی جانان
از آن زلفین عنبر بوی جانان
سرم پر شد ز هایاهوی جانان
دوم از بهر جستجوی جانان
کشم آبی مگر از جوی جانان
بسی شرمنده ام از روی جانان

سخن کوته کن و دم درکش ای فیض
گرانی بر نتابد خوی جانان

بر دل تنگ ای فضای جهان
تن خراست و علف همی خواهد
دل ما صورتان بی معنی
کار هر روز ما نیاید راست
گر بجان میردیم کو پر و بال

تیره شد زین کشاکش دل و جان
جان چه جیبی خدا را جویان
درمیان دو خلد شد حیران
با غم جان خوریم با غم خان
در تن می تنیم حیف از جان

بخیه بر آن زنیم این بدرد | ور بدو زنیم این بدرد آن
گر کم این نهیم کو آن صبر | ور کم آن نهیم وای بر آن
زین غم جانگداز در رنجیم | در بلا مانده ایم سرگردان
تا بکی سر نهیم بر زانو | چند پیچیم پای در دامان
چون زند کس بزخم بیمر هم | چون کند کس بدرد بیدرمان
مرگ کو تا که وارهیم ز تن | عشق کو تا که بگذریم ز جان
یا گمانی که نیست گردد این | یا جهانی که جمله گردد آن
ساقیا ساقیا بده قدحی | تا بیابیم ازین کشاکش امان
بگذریم از سر مکان و مکین | در نوردیم این زمین و زمان
تا ببینیم عالمی یکدست | جان شده تن در آن و تن هم جان
هر دو با هم یکی شده آنجا | آن بود این و این بود هم آن
عالمی بی تزاحم اضداد | خوش بخسبیم اندر امن و امان

سخنت چون بما من انجامید
بس کن ای فیض گفتگو و بمان

از دست من گرفت بوا اختیار من | خون جگر نهاد هوس در کنار من
بر من چو دست یافت گرفتم کشان کشان | هرجا که خواست برد دل من مهار من
گشتم بسی بکوه و بیابان و شهر و ده | اهل دلی نیافتم آید بکار من
اغیار بود آنکه مرا یار مینمود | هرگز نشد دچار من از یار من
یکبار هم گذر نفتادش باتفاق | بختی نمیشود بغلط هم دچار من

بگره مرا بمهر و وفا وعده نکرد　　از خوشدلی نزد نفسی روزگار من

بس کن ز شکوه فیض و ره شکر پیش گیر
با من هر آنچه کرد نکو کرد یار من

هجرت بجان بهار دل داغدار من　　از مهرجان خزان نپذیرد بهار من
در آتش هوای تو خاکستری شدم　　شاید که باد سوی تو آرد غبار من
می افکنم براه تو تا خاک ره شوم　　شاید قدم نهی بسر خاکسار من
گفتی مگوی قصهٔ اندوه خود به کس　　خون میشود ز غصه دل رازدار من
من چون نهان کنم که ز غم پرده میدرد　　خون جگر براین مژهٔ اشکبار من
در روز حشر چون ز عمل جستجو کنند　　گویم بآه رفت و فغان روزگار من
غم از دلم شمار بر آورد آن نگار　　ننشست ساعتی ز کرم در کنار من

خاموش باش فیض و ازین قصه دم مزن
بی کار نیست شکوه زبان نه کار من

تا چند بر باطل نهی ای دل مدار خویشتن　　یکبار حق را یاد کن در روزگار خویشتن
از راه دوری آمدی بسم راه دوری میروی　　زآغاز کار خود ببین انجام کار خویشتن
حق را بجو از راه دین وز شرع خیر المرسلین　　حیران چرائی اینچنین در کار و بار خویشتن
از شست درد و رنج تو از تو دواد گنج تو　　گنج نهان خود خودی هم خود تو مار خویشتن
در دل ز عشق آتش فروز خود را در آن آتش بسوز　　آتش شود هم خود تو باش شمع مزار خویشتن
در دار حق منصور باش از هرچه جز او دور باش　　در راه عشق حق فکن از خویش بار خویشتن
جان را بکن فدای آنکه او جان را فدای عشق کرد　　چون فیض شو در عید وصل قربان یار خویشتن

منگر تو در روی بتان بهر هوای خویشتن
در آتش سوزان مرو ابدل بپای خویشتن

هر کو دلش از دست برد مهر بتان سنگدل
دردو زخ نقد او فنا و دید او جزای خویشتن

با عشق خوبان خو مکن جز جانب حق رو مکن
کین غم چو افتد در دلت بینی سزای خویشتن

غم را بسوزان شاد شو در عشق حق آزاد شو
شاگردی شیطان مکن بهر بلای خویشتن

نی نی چو شیطان خود دوی چون دانه بینی بری دام
استاد شیطان میشوی در ابتلای خویشتن

رو رسم نو بنیاد کن خود را ز خود آزاد کن
تا وارهی زین بندگی باشی برای خویشتن

چون فیض روحانی شوی زائیدهٔ ثانی شوی
یابی بقای جاودان اندر فنای خویشتن

اینکه داری هوس طلعت جانان دیدن
نیست باید شدنت وانگهش آسان دیدن

آنجمالی که فروغش کمر کوه شکست
کی توان از نظر موسی عمران دیدن

نشود تا دلت از قید علایق آزاد
نتوان جلوهٔ آن سرو خرامان دیدن

تار موی خرد از دیدهٔ دل بیرون کن
تا بنورش بتوانی ره عرفان دیدن

چشم خفاش بمان چشم دیگر پیدا کن
نور خورشید ازل کی بود آسان دیدن

جان ترا باید و شاید غم تن چند خوری
بگذر از تن اگرت هست سر جان دیدن

بر درش چند بدی آری و نافرمانی
هیچ شرمت نشود زین همه احسان دیدن

دم مزن ای فیض ازین بیش ز گفتار نفس
اگرت هست سر آینهٔ جان دیدن

رای فرزانه چه باشد رخ خوبان دیدن
شادی هر دو جهان در غم ایشان دیدن

توبه از زهد ریا کردن دمی نوشیدن
در خرابات مغان جلوهٔ ایمان دیدن

رقم عیش در آن صفحهٔ عارض دیدن
حال آشفته در آن زلف پریشان دیدن

کردم از پیر سؤالی ز جمال ازلی
میتوان گفت در آئینه خوبان دیدن

نیست پنهان ز نظر صورت خوب تو مرا
هست یکسان چه بوصل و چه بهجران دیدن

زنگ دل پاک کن از اشک و بدل بنما شو
نتوانی گرش از دیدهٔ گریان دیدن

چند ازاین گفتن بیهوده خمش کن الفیض
هست موقوف خموشی رخ جانان دیدن

نه چشم آنکه برویش نظر توانکردن
نه پای آنکه بکویش گذر توانکردن

نه آنقرار که تاب رخش توان آورد
نه آنشکیب که بی او بسر توان کردن

نه سر چو گوی بمیدان او توان افکند
نه پیش خنجر او جان سپر توانکردن

نه همدمی که باو راز دل توان گفتن
نه محرمی که ز دردش خبر توان کردن

نه آن نفس که دعا چون کنی قبول شود
نه آنقبول که سر خاک در توان کردن

دلم دلی نه که در وی بگنجد اینهمه غم
غمش غمی نه که از دل بدر توان کردن

کجا روم چکنم درد خود کرا گویم
ز خویش کاش زمانی سفر توان کردن

بیا بیا بقضای خدای تن در ده
گمان مبر که علاج دگر توان کردن

بدوست دوست شو و تلخ زهر شیرین کن
که زهر را بمحبت شکر توان کردن

بآنچه دوست کند دوست باش با او دوست
بدین وسیله مگر در کمر توان کردن

چنان محبت او جا گرفت در دل فیض
که پیش تیر غمش جان سپر توانکردن

دلا برخیز و پایی بر بساط خودنمایی زن برندی سر برآر آتش براین زهد ریایی زن
در آ در حلقهٔ مستان و درکش یکدو پیمانه به مستی ترک هستی کن دم از فرمانروایی زن
کمر در بند در خدمت چو از خویش خالی شو ز بی برگی بجو برگ و نوای بی نوایی زن
اسیر نفس بودن در خراب آباد تن تا کی قدم در عالم جان نه در از خود ربایی زن
بخلوتخانهٔ وحدت درآ از خویش یکتا شو بسوز این خرقه یا چاکی بر این دلق ریایی زن
ز ره گم کردن اندر ظلمت آباد هوس تا کی براه آی آتش اندر آرزوهای هوایی زن
بیفکن آنچه در سر داری و پا اندرین ره نه گدایی کن درین درگاه و کوس پادشایی زن
بمردی وارهان خود را ازین دیو انگلان بشهر آشنا آی و صلای آشنایی زن
ز پا افتادهٔ در راه وصل دوست خیز اینجا دو دست استعانت در جناب کبریایی زن

چه عطار از هوا بگذر ز ترک هر دو عالم گوی
پس آنگه در سخن گفتن دم از طور سنایی زن

هجران جانان تا بچند آن یار کو آن یار کو وین سوزش دل تا بکی دلدار کو دلدار کو
در سینه دلها شد طپان جانها ز تنها شد روان تا کی بود آن رو نهان دیدار کو دیدار کو
ذرات عالم مست او خورده شراب از دست او نغمه سرایان کو بگو خمار کو خمار کو
افلاک سرگردان و مست خاکست مدهوش الست در عالم بالا و پست هشیار کو هشیار کو
حلاج مست آنجمال دشنگ زنان در وجد و حال نغمه سرای ذوالجلال آندار کو آندار کو
در دیدهٔ حقبین مبین جز حق همه هیچست هیچ در دار عالم غیر حق دیار کو دیار کو
حق در برابر رو برو بنموده رو از چار سو کوران گرفته جستجو آن یار کو آن یار کو
منصور انا الحق میزند من صور حق حق میزنم زین صور تا شد فنا جز یار کو جز یار کو

گر راست میگوئی تو فیض دم درکش و خاموش کن
آنرا که باشد مهر یار گفتار کو گفتار کو

ای عاقلان دیوانه ام زنجیر زلف یار کو — بر شعلهای شوق دل پروانهٔ دلدار کو
دل مست او جان مست او تن هم سراپا محو او — در جملهٔ اجزای من یکذره هشیار کو
دل رفت و جان هم میرود روح روان هم میرود — جانانه را اگر کنید آن دلبر غمخوار کو
دل بستم اندر زلف او واعظ ز دینم دست شو — کافر شدم کافر شدم زنار کو زنار کو
قربانیم قربانیم عید وصال او کیست — مشتاق جان افشانیم آن غمزهٔ خونخوار کو
گیرم برافرازی نقاب بنمای آن رخ بیحجاب — لیکن سرت گردم مرا یارای دیدار کو
گفتم که چون بینم ترا شرح غم دل با تو گویم — آیدم که بینم روی تو آن طاقت گفتار کو

شب با خیال زلف تو کی خواب آید فیض را
در خواب هم کی بینمت آن دولت بیدار کو

من نزد تو ام حاضر بهر جای چه جوئی تو — اندر همه جا هستم بیهوده چه پوئی تو
بیهوده نمیپویم از دوست قرارم نیست — یکجا بچه سان باشم چون در همه سوئی تو
هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو — چون نیک نظر کردم گفتم مگر اوئی تو
گفتا همه او بیم من اینها همه رو بیم من — آری تو نداری پشت آری همه روئی تو
نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد — ای آب حیات جان یارب ز چه جوئی تو
چه آب چه جو چه جان بگذار تو اسما را — اسما همه روپوش است خود پرده روئی تو
هر سو کشدت میرو هر سو بردت میدو — اندر خم چوگانش ای فیض چه گوئی تو

ز

نه سوی طاعت زدم که سوی عصیان او
گاه مرا لطف او بر در طاعت برد
در کنهم گاه عفو سوی جنان آورد
گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد
جرم من و حلم او هر دو ز حد در گذشت
هستی او از قدم هستی ما از عدم
عشق چه من کس نباخت حسن چه او کس اند
تا برد و بازوش گیرد و اندازدستش
حلقه بگوشش دهم رفته ز هوش دهم
میکشدم امر او جانب این گفتگو

مظهر لطفم من و مظهر غفران او
گه کشدم دست قهر جانب عصیان او
گه بردم منتقم جانب یزدان او
گاه جلالم برد بر در کفران او
تا چه کند عاقبت این من و این آن او
باقی پاینده اوست ما همه قربان او
او شده حیران من من شده حیران او
گوی دلم میطپد در خم چوگان او
گوش مرا می سزد نغمهٔ الحان او
هست ز جان و ز دل فیض بقربان او

خواهم که خاک راه شوم زیر پای تو
تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو

آیم چو گرد و بر سر راه تو اوفتم
جان در رهت فدا کنم و منت کشم
جان صد هزار کاش بود مر مرا
خوش آمدی که سوی من آیی ز راه لطف
یابم حیات تازه بهر جا نفشاندنی
در تو کسی بحسن و ملاحت کجا رسد
تو همچه آفتابی و من همچه سایه ام

شاید دو بوسه بربایم ز پای تو
ای صد هزار جان گرامی فدای تو
تا جمله را نثار کنم از برای تو
تو جان ز من طلب کنی و من لقای تو
گر صد هزار بار بمیرم برای تو
تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو
آیم بهر کجا که روی در قفای تو

هستم من از برای تو و تو برای خود — هستی تو خود برای خود و من برای تو

هرچند لطف بیش کنی تشنه‌تر شوم — سیراب کی شوم ز شراب لقای تو

از درگه تو دور نگردد به تیغ تیز — هرکو چشید چاشنی از عطای تو

در آسمان ملائکه گویند آمین — آندم که فیض روی کند در دعای تو

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو
در چشم من درآ که شوم من فدای تو

دور از تو چشم بد که مرا با نکوییی — نزدیکتر بیا که شوم من فدای تو

خوب آمدی بیا که به پای تو جان دهم — دردم شود دوا که شوم من فدای تو

با من هرآنچه میکنی از لطف و قهر و ناز — هست آنهمه بجا که شوم من فدای تو

در حشر آی جلوه کنان تا کنند عفو — از عاشقان خطا که شوم من فدای تو

در خلد چون بناز خرامی برسم سیر — حورت کند دعا که شوم من فدای تو

مگذر ز فیض زود که دیریست دارمش
در وعدهٔ لقا که شوم من فدای تو

عشق رسید و دل بزد نوبت پادشاه تو — عقل و سپاه عقل را کرد برون سپاه تو

لشکر عشق خیمه زد در بر و بوم ملک دل — غلغله در بدن فکند مقدم پادشاه تو

عشق بدل مقیم شد دولت دل عظیم شد — یافت زمین خلعتش شوکت تازه جاه تو

قاضی شرع تاج یافت مذهب حق رواج یافت — در صف صوفیان چه زد نوبت لا اله تو

رسم و رهی که عقل داشت کرد از آن کناره — عشق چو در میان نهاد رسم نوی و راه تو

سوخته بود زاه من دلق من و کلاه من — دوختم از لباس عشق دلق نو و کلاه تو

زاهد رو بکعبه را قبله صد و مرا بجبت
رو بماکه بر سپهر کهنه شد ماه مهر

گرچه بهر دمی کنم روی بقبله گاه تو
ابن رخت آفتاب تو هر طرفیش ماه تو

فیض بسینه تا بکی آه فدیه میکنی
هر نفس از درون برار ناله تازه آه نو

گر برفت اندر غمت دل گو برد
حسن تو ایجان من پاینده باد
من طمع از خود بریدم در زمان
هر دمی جانی فدا سازم ترا
جان نو بخشد جمال تو مرا
هر دمم عیدی د قربان نو بست

جان اگر هم شد فدایت گو بشو
هر چه جز تو گو بقربان تو شو
تا بعشقت جان و دل کردم گرو
در بها ندهم بخشی از سر جان نو
کهنه را گو بد جلالت گو برد
خلعتی نوروز نوروزی نو

دوست میخواند ترا ایفیض هان
در ره او پای از سر کن بدو

ای عشق رسوا کن مرا گو نام بر من ننگ شو
مغزم برون آمد ز پوست افتادم اندر راه دوست
چون شوق رهبر شد مرا از دوری منزل چه غم
ایعقل از دوری بگو در راه مهجوری مپو
زاهد ز دین گردی بری از عشق اگر بوئی بری
گر مرد عشقی در جوی خاکی شو د گلها بری
گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر

با هر که من عشرت کنم گو ناصحم دلتنگ شو
ای شوق رهبر شو مرا العشق پیش آهنگ شو
چون عشق در پیش است گو هر گام صد فرسنگ شو
ایکو راینجا گنگ شو دی دو راینجا لنگ شو
در حلقه مستان درا با عاشقان همرنگ شو
بیدردی ار خواهد دلت دلتنگ شو رو بنگ شو
در عاقلی خوش آیدت در بند نام و ننگ شو

کاری گران نگشود در برهمن آن زاهد و تر | گر عاشقی دیوانه شو دیوانه فرهنگ رشو

خواهی زر دلبش برخوری وز لعل او شکر خوری
موی شو ای فیض از غمش در زلف او آونگ شو

خورشید جبین حسنم گر دهد منت ایماه | بر امید احسانی آمده باین درگاه
حسن کم نمیگردد تا امید می‌بندد | خسته گدائی را از درت مران ای شاه
جز ره تو راهی نیست جز درت پناهی نیست | جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله
چون روم من از کویت چون نبینم آن رویت | هیچ جا نبینم روی هیچ سو نیابم راه
تا بچند ریزم اشک تا بکی خورم حسرت | ای فراق تو خونریز ای هوای تو جانکاه
لطف کن مرا جامی از شراب مستانت | تا از راه لا آیم تا سرای الا الله

وامگیر از فیض فیض خویش را یکدم
ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز شوق دستی برین دلم نه | بر باد رفت خاکم پائی براین گلم نه
محصول عمر خود را در کار عشق کردم | یک بر تو از جمالت در کار حاصلم نه
از پیچ زلف دنبال بس تیره روزگارم | گرد سرت از آن روی شمعی مقابلم نه
زان خاصه گان که دائم مستغرق وصالند | برق عنایتی خوش بر جان کاهلم نه
بدرا به نیک بخشند چون نیکوان تراکیز | از خاک تیره برگیر در صدر منزلم نه
قومی شکوه دارند صبری چو کوه دارند | بگذر ره صبر از ایشان لختی درون دلم نه
گم گشت در رهش دل شد کار فیض مشکل | بوئی صبا ز زلفش در کار مشکلم نه
این شد جواب آن نظم از گفته های ملا | ای پاک از آب و از گل پائی درین گلم نه

از فیض یکه آهی شد قابل نگاهی
منت بیک نگاهی بر جان قابلم نه

جام لبالب بایدت لب بر لب ساقی من — زان باده باقی بکش دین باقی بجا بزار
آب بقا می‌ده روی من بهر حیات نوی من — هم برقع از رخ برفکن هم از جبین بگشا گره
گویند در جنت بود از بهر زاهد میوه‌ها — ما و زنخدان نگار این سیب ما زآن به بود
عالیست سیب غبغبی کی میرسد دست کسی — عالیست نرخ این متاع قیمت مکن منت بنه
رحم آر بر بیچاره‌ای از خان و مان آواره‌ای — ای منبع لطف و کرم از وصل خود کامش بده
تا چند گردم دربدر تا چند پویم کو بکو — گیرم سراغت شهر بشهر جویم نشانت ده بده

ای فیض بس کن این قدر گر وصل میخواهی بمیر
اینکار را آسان مگیر با جان دگر چیزی بده

ایکه دردت با دوا آمیخته — وز غمت بس خرمی انگیخته
با تو تا پیوند محکم کرده‌ام — رشتهٔ جان از جهان بگسیخته
مهر تو بگرفته سرتا پای من — عشق تو با جان و دل آمیخته
بر درخت عشق در باغ دلم — میوه‌های گونه‌گون آویخته
دیده گر یاهم از دریای عشق — در کنارم در و گوهر ریخته
کهنه غربال فلک بر سر مرا — تو بتو غم بر سر غم ریخته

هم ز دردت کن دوائی درد فیض
ای ز دردت صد دوا انگیخته

دل بعشق خدای یکتا ده — قطره را رهی بدریا ده

نماند ز عاشقان اثری　　خاک مجنون بآب لیلا ده

جان فرهاد وقف شیرین کن　　دل وامق بمهر عذرا ده

کشتهٔ تن ز پای جان بردار　　مست و شوریده سر بصحرا ده

ساقیا جرعهٔ خرد سوزی　　بمن رند بی سر و پا ده

صاف اگر نیست دُردی بمن آر　　هستی از نیستیم بیغما ده

زاهد از ابهشت و حور و قصور　　عاشقانرا بشهر خود جا ده

دلم از فرقت بجان آمد　　جان من یکدمک دلم وا ده

تا بسوزد ز تاب رخسارت　　فیض را دیدهٔ تماشا ده

زاهد اول بده به قصهٔ فیض　　آهن کهنه را بجلوا ده

تا کی از هر هوایی سازی　　دل بعشق خدای یکتا ده

بی قرب دوست در دل شبها چگونهٔ　　ای قطره با کشاکش دریا چگونهٔ

ای طایر خجسته پی مرغزار انس　　در تنگنای وحشت دنیا چگونهٔ

هیچ از مقام اصلی خود یاد میکنی　　دور از دیار خویشتن اینجا چگونهٔ

با روزگار عشرت و بزم وصال دوست　　بی یار دلنواز خود آیا چگونهٔ

کو چشم مست ساقی و کو آن لب چو لعل　　مخمور مانده بی می و مینا چگونهٔ

میاید این سروش ز مینا نفس نفس　　کای جان اسیر غربت تنها چگونهٔ

با موجهای قلزم هجران چه میکنی　　در کام اژدهای غم ما چگونه

زان روزها که بود سرت در کنار ما　　شبها چه یاد میکنی اما چگونه

ای درد وصال ما گذرانیده سالها — در دوری و مفارقت ما چگونه‌ای
بعد از وصال با غم هجران چه میکنی — با ما چگونه بودی و بی ما چگونه‌ای
ای دیده‌ای که آن گل رخسار دیده‌ای — بی آن جمال روشن بینا چگونه‌ای

چونی در ابتلای بلای فراق فیض
ای وصل دوست داده بدنیا چگونه‌ای

در عشق دوست ای دل شیدا چگونه‌ای — ای قطره با کشاکش دریا چگونه‌ای
یاد آور ای عدم ز نهانخانه قدم — پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه‌ای
در بحر بیکنار کنارم کشید و گفت — بیما چگونه بودی و با ما چگونه‌ای
من جلوه نا نموده تو از خویش میشدی — امروز غرق بحر تجلا چگونه‌ای
جمعی بساحل از کشش ما در اضطراب — ای غرق بحر عاطفت ما چگونه‌ای
بازم ز خویش راند و بکنج غم نشاند — گفت ای نشانه تیر بلا را چگونه‌ای
در چاه بابلم بیکی مو بخود ببست — گفت ای اسیر زلف چلیپا چگونه‌ای
ای خانه زاد عشرت و پرورده طرب — در لجهٔ محیط غم ما چگونه‌ای

ای فیض خویش را به غم عشق ما سپار
وانگه ببین که در کنف ما چگونه‌ای

رفتم بخرابات توکلت علی الله — وارستم از آفات توکلت علی الله
از خرقه و سجاده و تسبیح گذشتیم — در کشف و کرامات توکلت علی الله
در خرقه سالوس نهان چند توان داشت — بتخانهٔ طاعات توکلت علی الله
عزّی بدر آوردم و بر خاک فکندم — بر سنگ زدم لات توکلت علی الله

از آب و گل خویش سبک گشتم و خم … تا بام سموات توکلت علی الله
زاد و سفر طامه کبری است توکل … تا چند ز طامات توکلت علی الله

گویم سخنی فیض اگر نه خسرفی تو
بگذر ز خرافات توکلت علی الله

ز هر چه غیر یار استغفر الله … ز بود مستعار استغفر الله
دمی کان بگذرد بی یاد رویش … از آن دم بیشمار استغفر الله
زبان کان تر بذکر دوست نبود … ز شرش الحذار استغفر الله
سر آمد عمر و یکساعت ز غفلت … نگشتم هوشیار استغفر الله
جوانی رفت و پیری هم سر آمد … نکردم هیچکار استغفر الله
نکردم یک سجودی در همه عمر … که آید آن بکار استغفر الله
خطا بود آنچه گفتم آنچه کردم … از آنها الفرار استغفر الله
ز کردارم بدم صد بار توبه … ز گفتارم هزار استغفر الله

شدم دور از دیار یار ای فیض
من مهجور زار استغفر الله

گفتی مرا کن ذکر هو سبحانه سبحانه … من از کجا و یاد او سبحانه سبحانه
باید چه ذکر هو کنم در سینه نقش او کنم … یا ز وی دل آکنم سبحانه سبحانه
پاک از نقش است آن جمال و ز نقش او و هم و خیال … و ز عقل و اله وصال سبحانه سبحانه
کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او … کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه

اگر عشقش نبودی کی مرا کی ذکر من بودی روا
من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه

از پیش من کی میبرد ور ذکر من [illegible] کی شود
نسیان یادش کی شود سبحانه سبحانه

خود ذکر او هم سربسر گرچه ز ذکرم بی اثر
وز خود ندارم خبر سبحانه سبحانه

ذکرم من و او ذاکر است شکرم من و او شاکر است
عینم من و او ناظر است سبحانه سبحانه

هم ذاکر و مذکور او هم شاکر و مشکور او
هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه

جان مرا جانان بود جانم تن و او جان بود
او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه

هم جان و هم جانان من هم مایهٔ درمان من
سرمایهٔ احسان من سبحانه سبحانه

گه منع و گه احسان کند گه درد گه درمان کند
او هرچه خواهد آن کند سبحانه سبحانه

گاهی از او گریان شوم گاهی از او خندان شوم
او هرچه خواهد آن شوم سبحانه سبحانه

گه سازدم گه سوزدم گه دزدم گه دوزدم
گه مستی آموزدم سبحانه سبحانه

جان غرق شد در بحر او دل گم شد اندر های و هو
ای فیض بس کن گفتگو سبحانه سبحانه

شکسته دل و جان لا اله الا الله
نتیجهٔ دو جهان لا اله الا الله

زبان حال و مقال همه جهان گوید
آشکار و نهان لا اله الا الله

بگوش مستمعان میرسد بهر لحظه
ز جز و جزو جهان لا اله الا الله

ز شوق دوست ببانگ بلند میگوید
همه زمین و زمان لا اله الا الله

تو گوش دار که تا بشنوی ز هر ذره
چو آفتاب عیان لا اله الا الله

همین نه مومن توحید میکند بشنو
ز سومنات مغان لا اله الا الله

نوشته اند بگرد عذار مغبچگان
بخط سبز عیان لا اله الا الله

جمال و زیب بتان غمزهای معشوقان … برمز گرو بیان لا اله الا الله

بگلستان گذری کن ببرگ گل بنگر … ز رنگ و بوی بخوان لا اله الا الله

بباغ بنگر و آثار را تماشا کن … بشنو ز سرو دوان لا اله الا الله

گذر بکوه فکن یا برو بدریا بار … بشنو ز گوهر و کان لا اله الا الله

برو به بحر گذر کن بنهنگ و تر بنگر … بشنو زاین و از آن لا اله الا الله

بگوش هوش تو آید بهر طرف که روی … اگر چنین و چنان لا اله الا الله

برار پنبهٔ غفلت ز گوش پس بشنو … ز نطق خورد و کلان لا اله الا الله

بجز وحدت در رو بناله بم و زیر … بسر ار ازته جان لا اله الا الله

همین نه ورد زبان کن ز جان و دل میگو … بناله و بفغان لا اله الا الله

سرود اهل معاصی است نغمه و دف و چنگ … سرود متقیان لا اله الا الله

سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش آمد … که ایها الثقلان لا اله الا الله

میان صوفی و پیر مغان سخن میرفت … چه گفت پیر مغان لا اله الا الله

ز پیر میکده کردم سؤال از توحید … بباده گفت بدان لا اله الا الله

بگفتن دل و جان فیض اقتصار مکن
بگو بنطق و زبان لا اله الا الله

شدم آگه ز راه الحمد لله … که عشقم شد پناه الحمد لله

رهی کارو مرا تا درگه او … بمن بنمود آله الحمد لله

سحاب رحمتش برمن ببارید … ز دل شستم گناه الحمد لله

بیکدم کهربای عشق بربود … دل و جانرا چو کاه الحمد لله

رسن آمد ز بالا یوسف جان
برون آمد ز چاه الحمد لله

چو در تاریکی زلفش فتادم
رخی دیدم چو ماه الحمد لله

طریقت را حقیقت را بدیدم
در آن زلف سیاه الحمد لله

ره ایمان ز کفر زلف دیدم
نهادم رو براه الحمد لله

گدائی کردم از ستانش جامی
شدم سرمست شاه الحمد لله

چو فیض از فیض او جامی کشیدم
وجودم شد تباه الحمد لله

گرفتم ملک جان الحمد لله
گذشتم از جهان الحمد لله

چه جان و چه جهان چه ملک چه ملک
شدم تا جان جان الحمد لله

مکان را در نور دیدم بهمت
شدم تا لامکان الحمد لله

برون کردم سر از عالم نهادم
قدم بر آسمان الحمد لله

ز مهر فانیان دل بر گرفتم
شدم از باقیان الحمد لله

ز محکومان بریدم رو نهادم
سوی آن حکمران الحمد لله

ز چاه طبع یوسف وار رفتم
بسوی مصر جان الحمد لله

ز حوت عشق یونس وار جستم
بصحرای عیان الحمد لله

ز بود فیض و نابودش برستم
نه این ماند و نه آن الحمد لله

ندارم خانمانی حسبی الله
نخواهم آب و نانی حسبی الله

من از کون و مکان بیزار گشتم
شدم در لامکانی حسبی الله

جهان را خط بیزاری کشیدم
نه بستم طرفی از جان و نه از دل
مرا جانان پسند آید نخواهم
نبگیرم چو در دست من آید
در این آتش خوشم رضوان مبادا
نعیم آتش عشقش مرا بس

چو خود گشتم جهانی حسبی الله
نه دل خواهم نه جانی حسبی الله
نه اینی و نه آنی حسبی الله
بسوی او جهانی حسبی الله
برای من جنانی حسبی الله
بهشت جاودانی حسبی الله

چو یار آمد ز در خامش شو ایفیض
عیان شد هر بیانی حسبی الله

ندارم جز تو کس را انت حسبی
پر و بالی گشادم در هوایت
ترا خواهم ترا خواهم بجز تو
همین خواهم که حیران تو باشم
در این دل من نمیدانم چه غوغاست
در این سر من نمیدانم چه سوداست

برآندم خار و خس را انت حسبی
شکستم این قفس را انت حسبی
نخواهم هیچکس را انت حسبی
نه بینم پیش و پس را انت حسبی
نخواهم این جرس را انت حسبی
نخواهم بو الهوس را انت حسبی

نفس بی یاد تو گر میزند فیض
نخواهم آن نفس را انت حسبی

ایا نفسی علی الهجران نوحی
ندارم طاقت هجران جانان
مرا جان دادن آسانتر ز هجران

دبالاشواق والاحزان نوحی
تعالی نفس نوحی ثم نوحی
معنی غن لی اذبت روحی

وصالت جان ز هجرت ستاند
حبیبی فی فؤادی فی فوادی
دلم بگرفت از نادیدن دوست
ونفسی باعدتنی عن حبیبی
غم هجران جانان سوخت جانم
خمار بادهٔ دوشین مرا کشت
وصالش مقصد اقصای فیض است

تعالی یا سلیمی لا تروحی
وفی روحی ولا تذهب بروحی
فتوحا فی فتوح فی فتوحی
الا یا نفس روحی ثم روحی
اساقی هات راحا راحی روحی
صبوحا فی صبوح فی صبوحی
ولو فی وصله اتلاف روحی

یا حسن ما اجلاک فی عینی وفی بصری
لولاکما لم امتنع بجواکما
ولا انتفعت بعیش بالعیت ولا
ولا انتفعت بقلب ولا روح ولا جسد
یا عشق استبطن لاعضائی وارکانی
اکشف قناعا عن سرائر مخزونه
وفی عیشی فی دنیائی واخرائی الهوی
ودینی وایمانی واسلامی مذهبی
وجنانی الحسن تجری تحتها نهر
وحوری وغلمانی ورضوانی الهوا

یا عشق ما احلاک فی قلبی وفی نظری
بحیوتی الدنیا ولا العقبی ولا عمری
اکلت ولا شربت ولا تحت من نهری
ولا شم ولا ذوق ولا سمع ولا بصر
بنارک احرقتها لا تبقی ولا تذری
قد نالها منها نفحات علی خطری
ولولاه ما کنت من عین ولا اثر
هو العشق ما اهناک فی روحی وفی بشری
لشیء فما عینه من سرّها سکری
وناری نار العشق ما احلاه من سقر

تمسک یا فیض بالعشق انه به
ینال مقامات الاذکار والفقر

ای معدن دلداری جز تو که کند یاری
ای ستری زاری جز تو که کند یاری

در راه تو می‌پوییم یاری ز تو می‌جوییم
خالق تویی و باری جز تو که کند یاری

افغان کنم و زاری شاید که تو رحم آری
ور رحم نمی‌آری جز تو که کند یاری

دل را بغمت بستم جان را بتو پیوستم
ای منبع غمخواری جز تو که کند یاری

بر خاک درت گریم افزون ز سحاب دیم
گر تو نخری زاری جز تو که کند یاری

از درگهت ای دلدار محروم مرانم زار
گر تو کنیم خواری جز تو که کند یاری

فیض آمده با عصیان دارد طمع غفران
ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

ای حسن خورشید ازل عالم چنین زیباستی
وز نور شمع لم یزل این دیدهٔ بیناستی

مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکیان
از مستی ما غلغلی در گنبد میناستی

از سوزش ما شورشی افتاد در جان ملک
فریاد لا علم لنا در عالم بالاستی

از بادهٔ روز الست گشتند جانها جمله مست
لیکن از خمار این شراب در سینه‌ها غمهاستی

از جام عشق کبریا سیراب کی گردیم ما
زین باده جام عاشقان دایم به استغناستی

ساقی بجام می تازه کن مغز دماغ تشنگان
کین زهر خام خشک ما در آتش سوداستی

از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما
زان بوی از سر تا بپا هر ذرهٔ مان بوستی

طاغوت را کافر شدیم لاهوت را مؤمن شدیم
چنگال استمساک ما در عروة الوثقاستی

عهدیکه با او بسته‌ایم روز ازل نشکسته‌ایم
وان عهد و آن پیمان ما برجاستی برجاستی

گشتیم محو آن جمال دستک زنان در وجد حال
از لب قومی یعلمون غوغاستی غوغاستی

معترض را برگیر فیض هیچ دو عالم را بسر
چون حاصل این هر دو کون در مخزن الاستی

چون

چون تو نبوده دلبری در هیچ بومی و بری
چشمی ندیده گوهری مانند تو در هر دو کون
سوزنده هر بال و پری در آتش سودای تو
گمگشته هر جا رهبری در راه بی پایان تو
هر جا مهی تنگ اختری از مهر رویت مستقر
هر سروری هر مهتری رام و اسیر بنده ات

در هیچ بومی و بری چون تو نبوده دلبری
مانند تو در هر دو کون چشمی ندیده گوهری
در آتش سودای تو سوزنده هر بال و پری
در راه بی پایان تو گمگشته هر جا رهبری
از مهر رویت مستقر هر جا مهی تنگ اختری
رام و اسیر بنده ات هر مهتری هر سروری

از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود
کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

ز تو کی توان جدائی چه تو هست بود مائی
دل خلق میربائی بکرشمهای پنهان
همه روی اگر نمائی ز جهان اثر نماند
خم زلف اگر گشائی دو جهان بهم برآید
چه شود اگر درآئی بدل شکسته من
بخیال کی درآئی چو تو در جهان نگنجی
ز تو میکنم گدائی چو تراست پادشاهی

چه تو هست بود مائی ز تو کی توان جدائی
بکرشمهای پنهان دل خلق میربائی
ز جهان اثر نماند همه روی اگر نمائی
دو جهان بهم برآید خم زلف اگر گشائی
بدل شکسته من چه شود اگر درآئی
چو تو در جهان نگنجی بخیال کی درآئی
چو تراست پادشاهی ز تو میکنم گدائی

چو تو منبع عطائی ز تو فیض فیض جوید
ز تو فیض فیض جوید چو تو منبع عطائی

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی
سرچشمهٔ آبروی هر زیبائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان
پنهانی تو ز غایت پیدائی

[illegible] سرنکوئی — وی هر دو جهان زعشق تو شیدائی
خورشید سراسیمهٔ شوق رویت — سرگشته کویت فلک مینائی
[illegible] زغم تو هلال گردد سرمه — کیوان کندت چو چاکران لالائی
آب باد و زمین و آتش هر یک — سرکرده قدم بوز اکند جویائی
هر جا نوری غمت بجان بخریده — وندر طلب تو باشدش پویائی
مرغ سحر از درد تو دارد افغان — وز عشق تو عندلیب شد شیدائی
از فرقت تو فاخته گوید کوکو — وز بهر تو میزند نوا ما مائی
از درد تو غنچه را بود تنگدلی — داغ تو بلاله داده خون پالائی
خون در دل نافه بوی زلفت کرده — زچشم تو آهوان شده صحرائی
نگذاشته داغ تو دلی را بی درد — سودای تو کرده عالمی سودائی

فیض از غم عشقت همه شب نالانست
روزی بود از دلش گره بگشائی

دیدار بکس نمینمائی — پنهان دل خلق میربائی
پنهان دل خلق میربائی — دیدار بکس نمینمائی
چشم تو فنون غمزهٔ ناز — زلف تو فنون دلربائی
با ما تا کی کنی تو عشوه — بیگانگئ در آشنائی
بیگانه و آشنا نگنجد — جان تو که ما تو و تو مائی
تا کی باشیم در فراقت — سوزیم در آتش جدائی
باشد روزی نهان زاغیار — در کلبهٔ عاشقان درائی

در کلبهٔ عاشقان بی دل
آئی و جمال عالم آرا

آئی و نقاب برگشائی
بی پرده بعاشقان نمائی

بی پرده به بیندت نماند
بی فیض و نه این غزل سرائی

زان روی نقاب را چرا نگشائی
بی پرده جمال را چرا ننمائی

گر پرده ترا منست چرا پنهانی
ور هست چرا ز پرده بیرون نائی

ای بس پیدا چرا چنین پنهانی
وی بس پنهان چرا چنین پیدائی

ای در همه جا چرا نهٔ در جائی
جائی چو نهٔ چگونه در هر جائی

ای در بر ما چرا نهٔ در بر ما
با بی تو چرا ایم چو تو با مائی

ای در نظر از نظر چرائی غائب
در دیده نه چون تو بود بینائی

نزدیک با چرا ز وصلت دوریم
دوریم چسان میان جان مائی

ای شاهد شاهدان تو در جان و دلی
در جان و دلی و روی می ننمائی

حیران خودم که چون حجاب تو شدم
حیران توام که در حجابی آئی

جز تو که کند جمع میان اضداد
معلوم که یکتائی و بی همتائی

فیض است و تحیر و سری بر زانو
ای وای بر او درش گر نگشائی

ای نهان گشته در هویدائی
چه شود گر نقاب بگشائی

هیچکس در جهان نمیماند
گره جان کعنبر بگشاید

گر تو بی پرده روی بنمائی
گره زلف اگر تو بگشائی

دو جهان از جمال تو روشن / این چه حسنست واین چه زیبائی
گل ز روی تو شاد و خندانست / لاله از داغ تست سودائی
نرگس از چشم تست مست و خراب / از قدت سرو راست رعنائی
کرم سودای تست پروانه / بلبل از عشق تست شیدائی
حسن تو دلبربای دلشدگان / عشق ما آب و رنگ زیبائی
عشق اگرچه ز حسن پیدا شد / حسن از عشق یافت رعنائی

فیض دارد نصیبی از عشقت
زان دلش میکشد برسوائی

در حسن بتان دلبر ما بلکه تو باشی / در غمزه نهان هوش ربا بلکه تو باشی
چشم از رخ خوبان نکنم جانب محراب / در ابروشان قبلهٔ ما بلکه تو باشی
در زلف بتان کیست نهان رهزن دلها / زیر شکن زلف دوتا بلکه تو باشی
گستاخ بهر جا نتوانم نظر افکند / پنهان ز نظرها همه جا بلکه تو باشی
از کس نکنم شکوه چرا گفت و چرا کرد / دارنده بران جور و جفا بلکه تو باشی
بی پا و سر افتم بره بی سر و پایان / پا و سر هر بی سر و پا بلکه تو باشی

بر گفتهٔ فیض اهل دلی نکته نگیرد
گوینده پس پردهٔ ما بلکه تو باشی

بیگانه گشتم از دو کون تا آشنای من شدی / گم کردم از خود خویش را تا رهنمای من شدی
سر باختم در راه تو تا تاج شدی سر مرا / از دست دادم دست و پا تا دست و پای من شدی
صد آفرین صد آفرین ای عشق ای نعم المعین / در ظلمت و در گمرهی نور و هدای من شدی

نی درد بودم نی بلا نی برگ بودم نی نوا — درد و بلا دادی مرا برگ و نوای من شدی

بیمار بودم بی تو من بس زار بودم بی تو من — چون سایه افکندی مرا دار الشفای من شدی

من خود ترا در ابتدا جور و جفا پنداشتم — چون نور خود کردی عیان مهر و وفای من شدی

میجستم از کویت فرار گشتی مرا دار القرار — گفتم سرای خود دگر آخر سرای من شدی

پس میرسیدم از تو من یا میکشیدم از تو من — دردت مهمان کردم نخست آخر دوای من شدی

چون فیض نشناسم دیگر سر را ز پا پا را ز سر
از خویش گشتم بیخبر تا آشنای من شدی

گفتم رخت ندیدم گفتا ندیده باشی — گفتم ز غم خمیدم گفتا خمیده باشی

گفتم ز گلستانت گفتا که بوی بردی — گفتم گلی نچیدم گفتا نچیده باشی

گفتم ز خود بریدم زان باده تا چشیدم — گفتا چو زان چشیدی از خود بریده باشی

گفتم لباس تقوی در عشق بود دریدم — گفتا به ننگ نامی جامه دریده باشی

گفتم که در فراقت بس خون دل که خوردم — گفتا که سهل باشد جورم کشیده باشی

گفتم جفات تا کی گفتا همیشه باشد — از ما دعا نباید شاید شنیده باشی

گفتم شراب لطفت آیا چه طعم دارد — گفتا گهی ز قهرم شاید مزیده باشی

گفتم که طعم آن لب آیا چه طعم دارد — جان بر لبت چو آمد شاید چشیده باشی

گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی — گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر نبینی از وصل گل بچینی
کار تو فیض این است خود را ندیده باشی

غمی و دردی و عشق نگاری — دل زاری و چشم اشکباری

جنون عشق و با خود گفتگوئی
بدل خوشی سری خالی زبوشی
گهی فریاد و افغان گاه ناله
میان آهوان در کوه و صحرا
ز بزمی از گرانان بر کرانی
گهی مستی گهی هشیار گاهی
هوائی در سر و در دیده آبی
گهی عاقل گهی دیوانه گاهی
زمانی با خیالش گفتگوئی
گهی در وصل کرده بیقراری
گهی در بزم وصل او عنبری
دل و جانرا گهی با انس انسی
سری پرشور و تن پیوسته رنجور
نه سر را غیر درد دل دوائی
نه سر را غیر درد سر کلاهی
نه جانرا هوسی جز محنت و غم
نه کس را با تو کاری غیر جانان
وگر اینها که گفتم دست داد است
در ابنای زمان اهل دلی نیست

خیال یاری و شبهای تاری
بسینه آتشی در جان شراری
نهانی گاه سوزی گاه سازی
زکالالغاه تا میره هم کناری
با رطل گران دفع خماری
نه مست مست و نی هم هوشیاری
ز عشق گلرخان در سینه خاری
نه دیوانه نه عاقل محو یاری
زمانی در وصالش بیقراری
گرفته گاه در هجران قراری
گهی دور از درش افتاده زاری
زمانی از ملامت هم فراری
دلی پر محنت و جان فکاری
نه جانرا غیر ناکامی شعاری
نه تن را غیر مهجوری ازاری
نه دلرا هم بجز غم غمگساری
نه هم جانا ترا با غیر کاری
خوشا حالی خوشا کار تو باری
که باشد از تکلف بر کناری

بجز یاران رفته زنده نیست
دگر فیض دخمه گنج مزاری

بیدل بگون اگر نمیآئی | با فتنه عشق بر نمیآئی
عشق دمستی جهان کنی پنهان | بهرچه ز شور و شر نمیآئی
خون تو نجگر [illegible] دیده باشد | از پرده اگر بدر نمیآئی
از غصه هلاک [illegible] می شوی ای جان | در آه و فغان اگر نمیآئی
اینسان که تو جا کردهٔ در دل | الغم با ما بسر نمیآئی
بر من گذری چه عمر میدانم | تو بر سر من دگر نمی آئی
از حسرت وصل دل بجان آمد | ای هجر چرا بسر نمیآئی

در عشق جهان گداختی الغیض
کز ضعف تو در نظر نمیآئی

جانانه برم چرا نمیآئیه | در چشم ترم چرا نمیآئی
تا کی گریم من از فراق تو | خون شد جگرم چرا نمیآئی
گفتی بنشین که خواهم آمد من | هان منتظرم چرا نمیآئی
ای مرغ خجستهٔ مبارک پی | بادر بوم و برم چرا نمیآئی
عالم تیره است بیتو در چشم | نور بصرم چرا نمیآئی
بی روی تو روز و شب نمیدانم | شمس و قمرم چرا نمیآئی
بی شمع رخ تو راه گم کردم | ای راهبرم چرا نمیآئی
ای من بفدای خاک پای تو | آخر بسرم چرا نمیآئی

تا سر تا پای من بیاسا بد | گردم بهرم عزا نمیتانی

گفتی ای فیض در غمم چونی
از بد بترم چه سرا نمیآئی

ای شاهد شاهدان کجائی | وی آب رخ بتان کجائی
ای نور هر آنچه در جهانست | وز تو روشن جهان کجائی
ای هیچ مکان ز تو تهی نه | وی برتر تو لامکان کجائی
ای چشم و چراغ عالم دل | ایجان جهان جان کجائی
من تاب فراق تو ندارم | ای از نظرم نهان کجائی
ای کام دل شکسته من | وی آرزوی روان کجائی
دیدار به کس نمی نمائی | ای در همه جا عیان کجائی
بردی تو دل بو فسرده | ای گرمی عاشقان کجائی

در هجر تو سوخت فیض را دل
او را تو میان جان کجائی

آنکه دلها میرباید هر نفس پنهان توئی | آنکه جان هر لحظه میبخشد به تنها آن توئی
آنکه داغ عاشقان را تازه سازد هر نفس | آنکه درد کهنه را در دم کند درمان توئی
آنکه هر دم لطف او آباد سازد عالمی | باز قهرش آنچه میکند ویران توئی
آنکه مستم میکند هر لحظه از چشم ولی | آنکه صیدم میکند از تیر مژگان آن توئی
آنکه هر دم جان بقربان رهت سازد منم | آنکه جان باشد حقیر از بهر او قربان توئی
سالکی و رهبری در هر رهی غیر تو نیست | آنکه ارباب دلی ایجان توئی ایجان توئی

عیش و عشرت قبض را از تو غم و محنت ز تو
تو بیخبر
هم سر و سامان تو هستم بر هم زن سامانها

خوش آندم کز در ما جانان در آئی
در این غمخانهٔ هجران در آئی

شب تاریک هجران را کنی روز
چو خورشید ابمهٔ تابان در آئی

ببالین غریب و خستهٔ خود
دمی ای مایهٔ درمان در آئی

بپایت جان برافشانم ز شادی
گرم در کلبهٔ احزان در آئی

کباب از دل کشم پیش تو ایجان
گرم در سینهٔ بریان در آئی

بچشمم در نیاید هر دو عالم
گرم در دیدهٔ گریان در آئی

ندانستم که دشوارست اینکار
گمان بردم بمن آسان در آئی

اگر جان در ره جانان کنی فیض
ببزم وصل جاویدان در آئی

ایکه هستی چنانکه می بائی
این همه حسن و اینهمه زیبائی

نشود دل بغیر تو خوشنود
خستهٔ عشق را تو می بائی

سخت میخواهدت دلم جانا
که توئی در کمال زیبائی

شور و سودای هر کسی ز کسی است
من شوریده از تو سودائی

هر دلی از غمی بود شیدا
دل من از غم تو شیدائی

نی نهم سر ز عشق تو در کوه
بیشوم از غم تو صحرائی

در دل بیقرار من دیگر
نیست گنجایش شکیبائی

من و [illegible]
بر من تو دمی [illegible] تنهائی

دبر آئی و زود برخیزی ... لحظه نزد من نمی پائی
من گمان داشتم مرائی تو ... خود غلط بود آن تو خود رائی
هرچه بایید لان کنی شاید ... دل عشاق را تو میشائی
عشق را از بد خشک در خور نیست ... ماهی جان ماست دریائی
فیض اگر صبر میکنی ورنه ... میکشد کار تو برسوائی

دوست را جز بدوست نتوان دید
یا در آئینه های زیبائی

روی جانان مگر از دیدهٔ جانان بینی ... یا مگر از آینهٔ طلعت جانان بینی
آنجمالی که فروغش کمر کوه شکست ... کی توان کز نظر موسی عمران بینی
رب ارنی ندهد سود ترا تا تو توئی ... لن ترانی شنوی موسی حرمان بینی
گر تو در هستی او هستی خود در بازی ... مشکل خویش درین ره همه آسان بینی
گم شو ای ذره در آن مهر که تا سرّ نهان ... موبمو فاش در آن زلف پریشان بینی
نیستی گیر و بمان طنطنهٔ هستی را ... اولیا را که تا دولت ایشان بینی

دل چو در باختی ای فیض ز جانهم بگذر
گر ز سر جان چو گذشتی همه جانان بینی

جانم اسیر تا کی در چنگ زندگانی ... کاشکی از عدم نکردی آهنگ زندگانی
ای مرگ پردهٔ تن از روی جان برافکن ... تا دل ز دوده گردد از زنگ زندگانی
بد دست گر سر آئی ای عمر من بفردا ... سر بر ندارم از خشت از ننگ زندگانی
در زندگی نخندیدم هرگز گلی از آرزوی ... یا رب مباد مرگم در رنگ زندگانی

اجزای جسم و جانم هر یک کند بوئی
از بس بسر دویدم و زبس جفا کشیدم
دل تنگ شد ز تنگش از ننگ صلح و جنگش

گو مرگ تا رهم من از جنگ زندگانی
شد خرد شیشهٔ عمر از جنگ زندگانی
یارب خلاصیم ده وز جنگ زندگانی

این نیم جان خود را در باز در ره دوست
تا چند باشی الفیض در ننگ زندگانی

بستم طرفی از عقل و خرد ای جان زهی مستی
زهد خشک خود بینی و نخوت میشود حاصل
عبادات ریائی مایهٔ عجبست و دلسختی
ز هشیاری غم و اندوه در دل میشود پیدا
مراد من ز مستی چیست عشق و دست العشقی
ز جام عشق جانان مست اگر گردی خوشا حالت

دری نگشوده ام از علم و از عرفان زهی مستی
خوشا افتادگی و عجز میخواران زهی مستی
خوش آید ناله های زار از مستان زهی مستی
چه شادیها که در مستی بود پنهان زهی مستی
که عقل از سر برد اندر تن آرد جان زهی مستی
در آن مستی ببینی گر رخ جانان زهی مستی

اگر جان بر سر مستی نهادی فیض صد احسنت
گرفتی ملک جان و عیش جاویدان زهی مستی

ساقیا پیمانهٔ سرشار هی
تا رهانی پایم از زنجیر عقل
میکشد دل را ز هر سو دلبری
جان بجان آمد مریض عشق را
وه چه کرد این عشق با دلهای ما
منت آگه در جهان حرمت عشق

ای مغنی ناخنی بر تار هی
مطرب دیوانگان بردار هی
برده ام مستی بشه دلدار هی
شربتی زان لعل شکر بار هی
الحذر زین قلزم ذخارها
با تو دارم این سخن هشیارها

تا بکی این خواب غفلت های هی ‌‌ یکدمک بیدار شو بیدار هی

زاهدا تا کی کنی انکار عشق ‌‌ پند من بشنو مکن انکار هی

تا بکی از سر هوا سازی هی ‌‌ محو شو در واحد قهار هی

منکران در گوشه ها گوش شد فیض

هان مکن اسرار را اظهار هی

گفتی چه میباید ترا دیوانگی دیوانگی ‌‌ عقلم میازد خوش دیوانگی دیوانگی

عقلم عقال دل بود پایم ازو در گل بود ‌‌ دل را بنگشاید سوی دیوانگی دیوانگی

یا رب ندانم چون کنم خود را چنان مجنون کنم ‌‌ درد مرا باشد دوا دیوانگی دیوانگی

از دام عقل ذی فنون ترهاندم الا جنون ‌‌ یا رب کرامت کن مرا دیوانگی دیوانگی

از نام در ننگ آمدم زعاقلی تنگ آمدم ‌‌ نعم الجنون حبذا دیوانگی دیوانگی

داد از رسوم عاقلان فریاد از عرف زنان ‌‌ ای عقل بیرون رو در آ دیوانگی دیوانگی

صد شهر عقل ذی فنون بادا فدای یک جنون ‌‌ صحرا و کوه و دشتها دیوانگی دیوانگی

دیوانگی کار است کار زین عقلها عار است عار ‌‌ صد بار به زین عقلها دیوانگی دیوانگی

زین نام و ننگ عاقلان بگرفت دل الفیض هی

دیوانه شو نعم الدوا دیوانگی دیوانگی

تو های و هوی مستان را چه دانی ‌‌ تو شور می پرستان را چه دانی

در آ در بحر عشق ای قطره کم شو ‌‌ تو ای نا قطره عمان را چه دانی

نگوشت میرسد زان لب حدیثی ‌‌ تو آن سر حقیقتها را چه دانی

ترا چون بهره از معرفت نیست ‌‌ رموز اهل عرفان را چه دانی

بدربانان نداری آشنائی ‌‌ ‌ ‌ تو لطف و قهر سلطان را چه دانی
چو از هجران جانانت خبر نیست ‌ ‌ ‌ تو قدر وصل جانان را چه دانی
ترا صبح وطن چون رفت از یاد ‌ ‌ ‌ غم شام غریبان را چه دانی
شراری در دلت از عشق چون نیست ‌ ‌ ‌ تو آتشهای پنهان را چه دانی
یکی سنگی فتاده برلب جوی ‌ ‌ ‌ تو قدر آب حیوان را چه دانی
بغیر از عیش تن عیشی نکردی ‌ ‌ ‌ نعیم عالم جان را چه دانی
نخوردی ذرهٔ از باده عشق ‌ ‌ ‌ صفای صاف نوشان را چه دانی
ز عشق و عاشقی نامی شنیدی ‌ ‌ ‌ تو شور عشق بازان را چه دانی
ز درد سر ندانی درد دل را ‌ ‌ ‌ تو ذوق دردمندان را چه دانی
نداری تاب این خورشید گردون ‌ ‌ ‌ تو آن خورشید گردان را چه دانی
دل از دست نگاری میرباید ‌ ‌ ‌ نگارنده نگاران را چه دانی
سرت پر شور میدارد نهانی ‌ ‌ ‌ تو کان این نمکدان را چه دانی
از این تا نگذری کی دانی آنرا ‌ ‌ ‌ از این نگذشتگان را چه دانی
ترا جز درد درمان نیست لیکن ‌ ‌ ‌ چو دردت نیست درمان را چه دانی

حدیثی زان دهان نشنیدی ایقبض
تو شور شکرستان را چه دانسی

وعده‌ها برقرار بایستی ‌ ‌ ‌ عهدها استوار بایستی
دم بدم تا نثار دست کنم ‌ ‌ ‌ نقد جان صد هزار بایستی
جان چه باشد که تا نثار کنند ‌ ‌ ‌ بهتر از جان نثار بایستی

با تو پیوند باید محکم
وز خودم انزجار بایستی

ز انکه کردم بهر دمی صدبار
ندم و اعتذار بایستی

معصیتهای کوه کوه مرا
توبهٔ بیشمار بایستی

این گناهان بیشمار مرا
زاب چشم بحارها بایستی

از برای تدارک مافات
نالهٔ زار زار بایستی

پیری از من گرفت آلت کار
در جوانیم کار بایستی

در خزان طبعها فسرده بود
مستی اندر بهار بایستی

در میان همت غیر در دسری
زین خلایق کنار بایستی

کارت از گفتگو نیاید راست
گفت را فیض کار بایستی

آمد بسرم سحر خیالی
بنمود ز بدر او هلالی

گفتا بنگر ببین هویدا
صد بدر نهفته در هلالی

برخیز و وصال جوی تاکی
شوریده و شوی بهجر خیالی

هان هان برخیز تا ببینی
بی پرده جمال بی زوالی

زآئینهٔ سینه زنگ بزدای
تا جلوه کند در او جمالی

زین خال و خط بتان بکن دل
تا جان برسد بخط و خالی

وز غنج و دلالشان گذر کن
بنگر غنج و ببین دلالی

جام خود را ز خود تهی کن
تا پر شود از می وصالی

وانگه همه چشم شو نظر کن
در حسن و جمال بین جمالی

و آنگاه بسوز در تماشا
چون فیض همان بجز خیالی

نقشم بعشق غارت دلها چه میکنی — دستی دراز کرده بیغما چه میکنی
چندین هزار خانهٔ دل شد خراب تو — ای خانمان خراب بدلها چه میکنی
دادی بآب و رنگ بتان آبروی ما — باگلرخان چه کردی و با ما چه میکنی
گفتم بدلبر از بر من دل چه میبری — گفتا که من بر تو تو دل را چه میکنی
بگشای چشم و نور رخ ما عیان ببین — در پردهٔ خیال تماشا چه میکنی
من جلوه نانموده ز از هوش میروی — گر بر تو جلوهٔ کنم آیا چه میکنی
چیزی ز ما مخواه بغیر از لقای ما — از دوست غیر دوست تمنا چه میکنی
از خود ببوی دست و بدریای ما درآی — بردار دل ز خویش محابا چه میکنی
بردار دل ز خویش و در این بحر غوطه خور — بر ساحل ایستاده تماشا چه میکنی

ای فیض عقل و هوش و دل و دین بتان مده
چون وصل دوست یافتی اینها چه میکنی

من نمیدانم چه ای در چه فنی — این قدر دانم که در جان منی
مغز من از بوی تو مدهوش شد — عنبری مشکی گلی یا گلشنی
من نمیدانم مهی یا آفتاب — روشنی دیده های روشنی
یا که صبحی در دل شب آمده — منبسط گردیده از هر روزنی
من نمیدانم که حوری یا ملک — آنقدر دانم ز خوبان احسنی
نیش مژگان یا که تیر غمزه ایست — جان من کاندر دل من میزنی

من نمیدانم عنایت بهر چیست ‌‌ ‌ ‌ اینقدر دانم که با من میکنی
هر چه هستی ای دو عالم خاکپت ‌ ‌ ‌ ‌ خلق را هم جان شیرین در تنی

او نخواهد جان پذیرفت از تو فیض
تو بهر سر زده بهر او جان میکنی

بخرامی چه شود اگر سوی عاشقان گذری کنی ‌ ‌ ‌ ‌ بنوازشی چه زیان دهد که بمنتظران نظری کنی
نه ز تشنهٔ شراب تو ایم نه که خستهٔ خراب تو ایم ‌ ‌ ‌ ‌ چه شود بما نظری کنی سوی خاک ما گذری کنی
ز برای هر که میشنگرم همه مهربی و وفا کرم ‌ ‌ ‌ ‌ چه شود اگر تو با من نظر کنی نچه با دگری کنی
تو بگو بمن که چه رای تست بکنم من آنچه رضای تست ‌ ‌ ‌ ‌ چه شود که دل حزین مرا ز دل خود خبری کنی
من خسته را طبیب قضا ندهد بجز از شراب جفا ‌ ‌ ‌ ‌ چه شود بگو بکاسهٔ ما ز می وفا قدری کنی
چه نکو بود بسازی اگر بشراب اشک و کباب دل ‌ ‌ ‌ ‌ نه غم شراب اگر خوری نه فکر با حضری کنی
چه سعادتی بود آن زمان که روانشوی سوی لامکان ‌ ‌ ‌ ‌ فکنی ز خود غم یار خود سوی یار خود سفری کنی
نه مرادی بوصال او نه صبوری ز جمال او ‌ ‌ ‌ ‌ تو در این معامله ای دعا چه شود اگر اثری کنی

غزلی بخوان ز شعر ترم بود آنکه در سخنان فیض
ز دهان خود نمکی زنی ز لبان خود شکری کنی

چه خواهد شدن گر تو ای یار جانی ‌ ‌ ‌ ‌ در آئی شبی از در من نهانی
در آئی شبی از درم بی حجابی ‌ ‌ ‌ ‌ چو در جان ارباب معنی معانی
در آئی شبی بر سرم تا بپایت ‌ ‌ ‌ ‌ بشادی تو دستی کنم جان فشانی
در آئی شبی بر سر خستهٔ خود ‌ ‌ ‌ ‌ طبیب دلم از در مهربانی
کنی باز چون ارغوان از نگاهی ‌ ‌ ‌ ‌ رخی را که شد از غمت زعفرانی

درآئی شبی در برم از سر لطف | که گیرم ز سر روزگار جوانی
از این بیشتر کو ز من جان ستاند | چه باشد ز هجران مرا و استانی
چه باشد که در کلبهٔ من درآئی | زمانی نشینی غباری نشانی
چه باشد شبی گر کنم روز با تو | مگر بهره گیرم از زندگانی
چه باشد شبی در بهشت وصالت | بکام دل خود کنم کامرانی
چه باشد شبی گر شوی میهمانم | که تا جان فشانم من از شادمانی
کشم پیش تو ما حضر دین و دل را | کمر بندم از جان کنم میزبانی
کنم دل نثار و کنم جان بقربان | خوش این میهمان و خوش این میهمانی

چه باشد که بپذیری از فیض جانی
که تا شادمانی کند جاودانی

ای فدای غم تو جان کسی | که تو هم جانی و جانان کسی
تو بالای دگران کو نزند | همه خلق بقربان کسی
لمن الملک تو سوزد ا غبار | آتش قهر تو طوفان کسی
بفدای تو سر و سامانها | ای سر هر کس و سامان کسی
هرچه جز تو همه کفرست و ضلال | نیست جز عشق تو ایمان کسی
درد تو بس بودم در دل و جان | درد تو مایهٔ درمان کسی
رحم کن رحم که بگداخت دلم | وز غمت جان کسی جان کسی
روی بنمائی دگر بنمائی | آن خویشی تو نهٔ آن کسی

فیض جان داد بجانان آخر

قطره پیوست بعمان کسی

ای فدای تو دل و جان کسی
درد تو مایهٔ درمان کسی
درد تو بس بود م دوزخ را
دور کن از سرم ایجان کسی
گر نگیری تو بجرمم چه شود
بگذری از سر عصیان کسی
گنهم را بکرم عفو کنی
که تو رحمانی و غفران کسی
هر چه خواهی بتوانی کردن
پادشاهی و تو سلطان کسی
چه نماید گنهم با کرمت
کرمت منبع احسان کسی
من که ام تا بحسابی آیم
کمتر از هیچ بعنوان کسی
من بخود هیچ و بتو آن تو ام
نیستم هیچ مگر آن کسی

فیض را نیست بجز جان و دلی
ای فدای تو دل و جان کسی

در سینه ای دل پنهان چه کردی
با دل چه کردی با جان چه کردی
آن را شکستی این را نجستی
با این چه کردی با آن چه کردی
با ظاهر من با باطن من
پیدا چه کردی پنهان چه کردی
تقوی و توبه بر باد دادی
با عقل و دین و ایمان چه کردی
من بسته بودم با تو بعهدی
آن عهد من کو پیمان چه کردی
سامان و سر را در هم شکستی
با خان چه کردی با مان چه کردی
پرداختی دل از غیر جانان
بگداختی تن با جان چه کردی
در هستی من آتش فکندی
ورنه کجا شد هان چه کردی

گر نوح دیدی دریای اشکم / از بهر توفان چه کردی
گر ذره‌ای از سوز درونم / مالک بدیدی نیران چه کردی
سر دادمی از در حشر آهی / سوزیدی اعمال میزان چه کردی
درمان طلب را دردی نباشد / گر درد بودی درمان چه کردی
از دوست زاهد گر بوی بردی / حوران چه کردی غلمان چه کردی
با آتش عشق در جنت فیض / گر راه دادی رضوان چه کردی

دل و دین و عقل و هوشم همه را بآب دادی / ز کدام باده ساقی بمن خراب دادی
چه دل و چه دین و ایمان همه گشت رخنه رخنه / مژه های شوخ خود را چو بغمزه آب دادی
دل عالمی ز جا شد چو نقاب برگشودی / دو جهان بهم برآمد چو بزلف تاب دادی
در خرمی گشودی چو جمال خود نمودی / ره درد و غم ببستی چو شراب ناب دادی
ز دو چشم نیم مستت می ناب عاشقان را / ز لب و خوی جبینت شکر و گلاب دادی
همه کس نصیب بردند ز کوه جنت الا / من غریب مسکین غم بیحساب دادی
همه از وصال تو مست و دلم ز غم پریشان / همه را شراب دادی و من خراب دادی
ز لب شکر فروشت دل فیض خواست کامی / نه اجابتم نمودی نه مرا جواب دادی

دل ز هر کس می‌ربائی تا خود آن کیستی / بر صف جانها زنی تا خود تو جان کیستی
در جهان آتش زنی و خانمان سوزی همی / خانمان سوز جهانی خانمان کیستی
جان بکف دارند خلقی بهر قربان رهت / تا که مقبول تو افتد تا تو زان کیستی

در جهان غیر تو کس چون نیست پیدا و نهان — بر که پیدائی تو و آخر تو آن کیستی
هر متاعی هر که خواهد جمله در دکان تست — سرگران تو با که در ایوان کیستی
نیست مانند تو در بازار و در میدان وجود — خود که این گوهری تو و ز دکان کیستی
لاله از تو داغدار و گل ز رویت شرمسار — تو که این لاله و ز گلستان کیستی
بر سر خاک رهت دلهای ما چون خار و خس — تا کرائی آتش و آب روان کیستی
ای جهانی از غم عشقت ز جان برخاسته — تا کرا خواهی تو و جان جهان کیستی
چشم مستت فتنه ابرویت کمان بالا بلا — خلق را آشوب جان آرام جان کیستی
سوره انا فتحنا در کارم بسته است — ای گشاده جان و دل آیات شان کیستی

ز آتش عشق تو میسوزد چه در هجر و چه وصل
فیض را خود دوزخی آخر جنان کیستی

دارم ز جفا نظام خوبی — بی جور و جفا کدام خوبی
از آتش عشق پخته گردد — باشد بی عشق خام خوبی
ای سر تا پا همه نکوئی — وی پا تا سر تمام خوبی
از یاد تو پر شدم که بینند — چشم و دل من بکام خوبی
هر دل که ز عشق تست شیدا — دارد در وی مقام خوبی
نظارگیان روی خوبت — بینند علی الدوام خوبی
باشند ایان کوی عشقت — لطف تو کند مدام خوبی
زآنکه حلال نیست وصلت — باشد بر وی حرام خوبی
قایم بتو تا ابد نکوئی — در ظل تو مستدام خوبی

تا در دل فیض جای کردی
مبار دستش ز کلام خوبی

هر آن دل را که با یاریست خوئی | ز گلزار حقیقت مست بوئی
ندارد او سر دنیی و عقبی | که دارد پای آمد شد بکوئی
دلی کو شد اسیر زلف یاری | دو عالم را نمیگیرد بموئی
بود خاطر پریشان هر که اورا | رسید از زلف عنبربوی بوئی
کسی کو شد ز راه عشق آگاه | نمیخواهد دگر راهی بسوئی
سری کو مست عشق شد ز خود رست | بود آن می ز دریاها سبوئی

دل فیض از غم عشق زنده ای
گر روزی که پیوندد بهوئی

دلارامی اگر بودی چه بودی | وز و کامی اگر بودی چه بودی
ز یار ناگزیر من دلم شاد | به پیغامی اگر بودی چه بودی
دریغا کار و بار عاشقی را | سرانجامی اگر بودی چه بودی
درین غمها و محنتها کسی را | غم آشامی اگر بودی چه بودی
درین ناکامی ز اندازه بیرون | دمی کامی اگر بودی چه بودی
دلم تا چند در زلف نکویان | نه در دامی اگر بودی چه بودی

چه میشد عشق را تا فیض میبود
نکونامی اگر بودی چه بودی

دل بیچاره اسیر غم تا کی | خستهٔ محنت والم تا کی

عمر را صرف هرزه کردن چند | مایهٔ حسرت و ندم تا کی

دلم از فکرهای بیهوده | دایم الحزن والتفتم تا کی

نقش بی اصل آرزو و امل | بر دل و جان زدن رقم تا کی

کرده‌ها منتج پشیمانی | گفته‌ها مورث ندم تا کی

در ره دین و در طریق هدی | اعمی و ابکم و اصم تا کی

جان علوی بقید تن تا چند | کان شادی اسیر غم تا کی

دوست محزون و ممتحن تا چند | دشمنان شاد و محترم تا کی

آن حق تا بچند خوار و زبون | وان باطل ولی منعم تا کی

غفلت از یاد آخرت تا چند | غم دنیا ز بیش و کم تا کی

حرف جمشید و تخت کی تا چند | یاد آفرید و تاج جم تا کی

گفتن حرفهای بیهوده | بنواهای زیر و بم تا کی

بس از این شاعری مکن الفیض
این سخنهای کم ز کم تا کی

فی الرباعیات

با من بودی منت نمیدانستم | تا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان ترا دانستم | یا من بودی منت نمیدانستم

رباعی

مستم ز ندای لا اله الا هو | هستم ز نوای لا اله الا هو

این هستی من ز لا اله الا هوست | جانم بفدای لا اله الا هو

رباعی

مستم ز ایاغ لا اله الا هو — چیدم گل باغ لا اله الا هو
اسرار ازل که در دلم پنهان بود — دیدم بچراغ لا اله الا هو

رباعی

دیدیم جلال لا اله الا الله — دیدیم جمال لا اله الا الله
از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم — جستیم وصال لا اله الا الله

رباعی

آمد سحری ندا بدولت خواهی — از سر مستان باده الهی
گز جام شرابی طهورا در کش — گر میخواهی ز سر حق آگاهی

رباعی

از نور نبی واقف اسرار شدیم — و ز فهم علی عارف الله شدیم
چون پیروی نبی و آلش کردیم — ز اسرار و حقایق همه آگاه شدیم

رباعی

شادی طلب و نغمه سرائی میکن — تحصیل نوای بی نوائی میکن
بنشین چو ترا برگ شود بی برگی — بر مسند فقر پادشاهی میکن

رباعی

ای وصل تو جانفزا و هجرت جانکاه — دی دست من از دامن وصلت کوتاه
در هجر تو میگدازم و میگویم — لا حول و لا قوت الا بالله

رباعی

ای نسخهٔ اصل خوبی و رعنائی — سر چشمهٔ آب روی هر زیبائی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان — پنهانی ز غایت پیدائی

رباعی

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبائی — وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
نگذاشته داغ تو دلی را بی درد — سودای تو کرده عالمی سودائی

رباعی

ای زلف تو مجموع همه زیبائی — وی زلف تو مسکن دل شیدائی
جان در تن هیچکس نمانده زنهار — آن عارض و زلف را بکس ننمائی

رباعی

حیران خودم که از کجا میآیم — از بهر چه آمدم چرا میآیم
خواهم بکجا رفت ازین منزل دیر — نی دوزخ و نی بهشت را میشایم

رباعی

با وصل تو دست در کمر نتوان کرد — با درد فراقهم بسر نتوان کرد
چون چارهٔ کار غیر بیتابی نیست — جز ناله و آه بی اثر نتوان کرد

رباعی

با او بودن نباشدم یارائی — بی او باشم میکشدم تنهائی
با او بی او هیچ نتوان بود — آخر بچسان زیم همین شیدائی

رباعی

شیفتهٔ جگر سوز و ره دور و دراز — درگام نخست مانده ام زین ره باز

بی صبر از و توان نه وصلش ممکن ‌‌ ‌ ای دل تو زغم بسوز و بجان بگداز

رباعی

تو یار مرا ندیده معذوری ‌ ‌ زآن زدی گلی بچیده معذوری

از گلشن عشق بر تو بوئی نوزید ‌ ‌ در زهدستان چریده معذوری

رباعی

تو طلعت جان ندیده معذوری ‌ ‌ در عالم حس چریده معذوری

نی از نفحات قدس بوئی بردی ‌ ‌ نی زان مبها چشیده معذوری

رباعی

دل گفت که ترک صحبت مردم کن ‌ ‌ چون افلاطون نشیمن اندر خم کن

گفتم که فراغت از جهان میخواهی ‌ ‌ عاشق شود در حبیب خود را گم کن

رباعی

پیوسته بعشق مبتلا باد کسی ‌ ‌ جز درد و غم عشق مبیناد کسی

عشق است چه جاودانی یارب ‌ ‌ در عشق و غم عشق بمیراد کسی

رباعی

افسوس که عمر شد به بیهوده تلف ‌ ‌ انفاس عزیز رفت و نگذاشت خلف

بر چهرهٔ جان ما نه بس زخم ندم ‌ ‌ بر جبههٔ دل ما نه بس داغ اسف

رباعی

ای حسن تو جلوه گر در اسماء و صفات ‌ ‌ روی تو نهان در تتق این جلوات

اندیشه کجا بکمر پای تو رسد ‌ ‌ هیهات از این خیال فاسد هیهات

رباعی

نی زاهدم و نه عابدم نی عاشق
نی صالحم و نه متقی نی فاسق
از بهر چه ام درین جهان چون من دون
نی ... تو این ملکی نی فائق

رباعی

تا چند ز غصه و الم فرسایم
روز رسد و وصال را بغم پیمایم
تا کی ز وصال دوست باشم محروم
در مطبخ هجر خون دل پالایم

رباعی

نی اهل دلی که بشنوم زو راز
نی همنفسی که باشدم دمسازی
کی باشد که با پر بال فنا
در عالم لامکان کنم پردازی

رباعی

جان و دل و عشق بحر موج و طوفان
علم است صدف و گوهر آن عرفان
اخلاق بدت کف خس و خاشاک است
کز جان طوفان عشق را باید نگران

رباعی

ای فیض غمت زیان سر و سودت هست
با این همه درد امید بهبودت هست
هر چیز که پاک سوخت دودی نکند
با آنکه تو پاک سوختی دودت هست

رباعی

ای فیض بیا بجانب حق رو کن
این روی دریای خلق را یکسو کن
کاریکه میزان خدا ناید راست
پرهیز زن و با جهانیان یکرو کن

رباعی

ای فیض بیا دلی بدریا انداز
زین پستی خویش را ببالا انداز
یعنی ز کمال هر چه اندوخته
از سر بردار در ته پا انداز

تمام شد در ۵۷/۲۴۷





